بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



[illegible]

در مطبع منشی نولکشور بآرایش طبع آراسته [illegible]

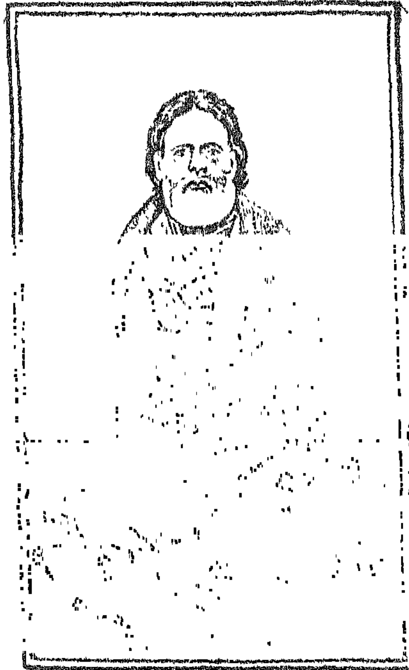




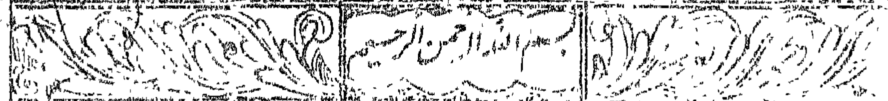
شبیہ

حقائق و معارف آگاہ حاج الحرمین حضرت

وارث علی شاہ نصر اللہ ریاض شاہ







فهرست حکایات دفتر اول مثنوی شائق

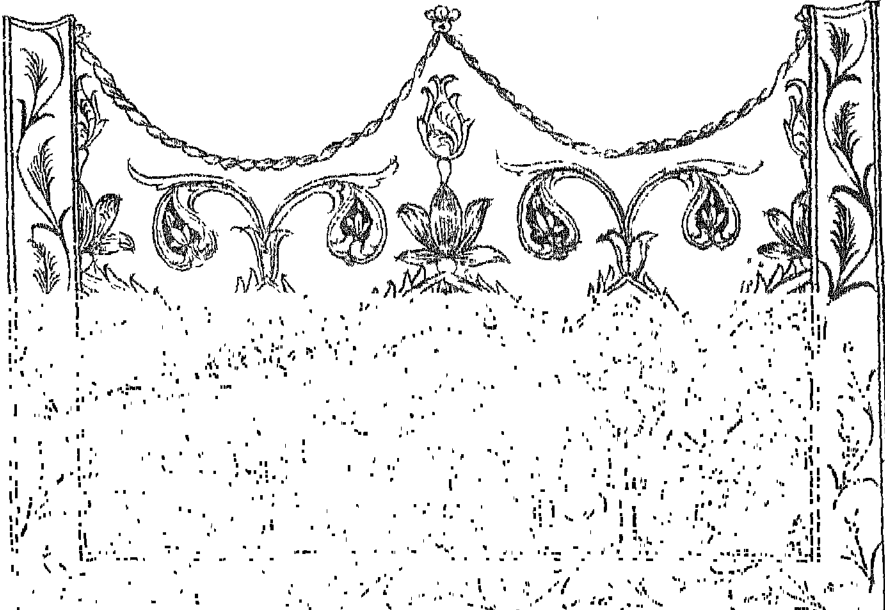
اول — طالب شدن زن اسباب راحت دنیا را و سرگردان گردیدن شوهرش شنیدن آتش تنبیه آن و محبوس شدن او بزندان شاهی و رهائی یافتنش بسفارش دستور اعظم و رسیدن او به اوج شهرت —

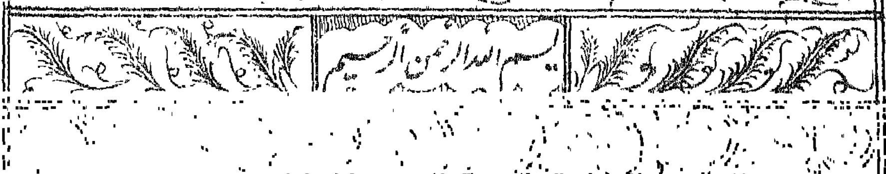
دوم — خریدن بادشاه دختری را و شیفته شدن شاه بران کنیز و افتادن شاه در مهلکه و تجاویز شاه از حسن تدابیر وزیر از دست ریو سپید دیو با وسعی پیرمردی —

سوم — دعوت کردن عثمان غنی رسول خدا صلی الله وسلم را بتکلف تمام و حسرت افزودن جعفر را بسبب عدم دست رسی خود و دعوت کردن جناب فاطمه رضی الله عنها رسول صلی الله علیه وسلم را و ظهور کرامات جناب موصوفه بامانت نبی —

چهارم — ظهور یافتن غیرت شدید عشق دختری کتخدا در مشرق با طمن جوانی و کنده کردن آن دختر هر دو چشم خود را و باز بینا شدن او از کرامت حضرت علی کرم الله وجهه و شادی شدن آن جوان با دختر مذکوره حسب الحکم جناب امیر علیه السلام —

پنجم — خشک گردیدن دریای نیل و هلاکت افتادن خلقت مصر از جهت قحط آب و باز روان شدن آب دریای نیل و جویباران از کرامات حضرت عمر رضی الله تعالی عنه —





بسم الله الرحمن الرحیم

ای که هستی برتر از چون و چرا / با همه و بی همه باشی جدا

خویشتن را نام ظاهر گفته / پس چرا از چشم ما بنهفته

بارگاهت دور از بار عام / بی نشان آخر ترا کردند نام

این حجاب از دیدهٔ ما دور کن / سینهٔ تاریک را پرنور کن

کن بسوی مشتاق خود یک نظر / زانکه نبود غیر تو وارث دگر

در ذکر نعت سرور انام علیه التحیة والسلام

سرور کونین شاه مشرقین / خاک پای او فزاید نور عین

شهریار کون و مکان سلطان دین / خاک روب بارگاهش حور عین

سرو قامت پای بوسش گلعذار / از هوا خواهان او باد بهار

عالمی از فیض عامش کامیاب / ذرهٔ خاک درش وا آفتاب

من نمیگویم که آن احمد خداست / لیک قهر و لطف او همچون خداست

کس نگوید آن عبیر را خدا / لیک موج از بحر کی باشد جدا

این سخن با اهل دل گفتن رواست / گل ز بو نی و بو نی گل کی جداست

پیش دانا این سخن مشهور است / در ز آب و آب از در دور نیست

در میان اینست آن فرق ای عمو / هیچ دو نبود که معنی یکی است

نور شد مستور اندر پرده / نام خود را خود مبدل کرده

بسم الله گر نبودی پرده دار	آمدی سر احد بر روی کار	مرحبا ای میم کردی طرفه کار	از احد احمد نمودی آشکار
ای تو ای انا فتحنا انشا لنا	وی تو فی تیر قضا ها را کمان	چون انا احمد گواه ما بود	از فضولان کی مرا پروا بود
صد درود و رحمت خلد نعیم	بر رسول و آل و یاران قدیم	در خور نعتت نه شائق نی کس است	در ثنایت مصحف اعظم بس است

اما بعد عرض می دهد فقیر حقیر سراپا تقصیر کمترین خلایق خدا بخش متخلص شائق ولد مولوی نبی بخش متخلص عاصی [illegible] آبادی غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما اگرچه احقر بنحوای من نفسه فقد استعداد هیچگونه جرأتی نداشت که حوصلهٔ تسطیر این [illegible] الا [illegible] المامور معذور بسبب ارشاد [illegible] پیر و مرشد برحق هادی مطلق حقیقت آگاه معرفت دستگاه جناب سید وارث علی شاه صاحب حاجی الحرمین الشریفین مرکز اهل کمال دایرهٔ عز و جلال روشن نفسی که پیشتر [illegible] آفتاب [illegible] مطلع خوانند و در صحیفهٔ [illegible] کالش مشاهده الا [illegible] مستعار را منقطع [illegible] گل [illegible] از کاسپرداران [illegible] گیسوی او قدر قدرت تقاضای مثنوی

اند دو اسما مسمی آن ولی	آن یکی وارث دوم یا شه علی	دارد اسرار است در لفظ علی	کن نظر بر هر سه حرف آن علی
او بشر پیر و دگر باشد اله	سوخت از طفلی می بخشد [illegible]	شاه ما وارث بود در هر حال	گر بود پیر و جوان خورد سال
گر ز عین و لام و یا گیری شمار	این معما بر تو گردد آشکار	و بنابر تقویت کلام فصحای انام که راست اختصام مثنوی	
و به روشن زمرهٔ آزادگان	نیست رو [illegible] افتادگان	چشم بد بین بود از عیب پاک	بی هنر از عیب نماید [illegible]

سطور گشته بتحریر اوراق [illegible] داشت و این مثنوی را بشش دفتر منقسم ساخت بالله التوفیق و هو المستعان چون این مثنوی رنگین [illegible] انجام پذیرفت و از نام مثنوی صبا شهرت گرفت تاریخش که بطرز عجیب از [illegible] غیب بظهور رسید در اینجا مرقوم گردید [illegible] تاریخ

چنان خواهم تو ای شاه صفی	[illegible]	مرحبا گشت چون این نامه نقش	نوای دست داد این بی نوا
[illegible]		بهر تاریخ کردم التجا سی	که ای هاتف بگو سالش مدارا
		علی الترتیب [illegible]	

سنه ۱۳ [illegible] هجری

قطعهٔ تاریخ شائق

[illegible]

بحمد الله که از تائید مرشد / مرتب گشت این نظم دل آرا
چو کردم فکر سالش گفت الهام / سه چندان ساز شناق اول ببیا
سنه ۱۱۹۰ هجری

دفتر اول

هیچ میدانی صبا را کار چیست / باغبان گلشن بی خار کیست
گرد عالم می برآید هر سحر / تا رساند بلبل و گل را خبر
من نمیدانم چه افسون دید بیش / گشت گل خاموش و بلبل در خروش
گل زده در دامن خود چاک چاک / بلبل افشانده بفرق خویش خاک
بلبل و گل را هوای دیگر است / من نمیدانم کدامی دلبر است
گرد پروانه بظاهر سوز و ساز / شمع میدارد نهان سوز و گداز
حسن را از عشق کی باشد فراغ / هر دو جانب می نماید اشتیاق

حکایت اول

بود در شهری زنی زیبا نگار / حیله جوی و پر فریب و فتنه کار
هر زمان خود را برنگ آراستی / داد حسن از آینه می خواستی
در پی آسایش خود بود و بس / سوی حلوا میل دیده چون مگس
داشتی در سر هوای خرمی / خواستی سامان عیش و بیغمی
شوهرش هم بود بجان و هم نثار / لیک بود از تنگدستی شرمسار
بهر چاره میدوید او کو بکو / روز و شب کردی بهر سو جست و جو
گفت زن روزی که ای سالار من / نیست غیری جز تو همراز من
باغ عالم جای سیر و عشرت است / بهر من صد خار خار حسرت است
گل نچیدم از ریاض روزگار / من ندیدم جز خزان روی بهار
زندگی از بهر عیش و راحت است / نی زر هر کاهش و صد آفت است
من ازین بد زندگی تنگ آمدم / با مخالف بخت در جنگ آمدم
گفت شوهر من فدای تو شوم / هر کجا گوئی من آنجا در روم
خواهم از دستم رود گر جان من / لیک باشد راحت جانان من
من زکار روزگار آگه نیستم / اندرین ره سخت گم کرده پیم
نی درین شهرم سر و کار کسیست / یار من ذات خداوند بس است
ذات پاک ایزدی غمخوار ماست / کارساز ما بسازد کار ماست
هر چه در لوح جبین بنوشته اند / هر کمی و بیشش قلم بشکسته اند
گفت زن گو راست است این گفتگو / لیک باشد شرط دانش جست و جو
خوشتر آن باشد که بوجا می روی / رو در آری سوی شهر خسروی
بو العجب نبود که روزی پادشاه / سوی تو از لطف فرماید نگاه
برگزیند در رفیقان خودت / تا بگردد شومی بخت بدت
خلعت و نعمت دهد هم گنج و مال / از نوازشها کند آسوده حال
صحبت شاهان بسان پارس است / زر شود گر خود بسان مس کسی است
مرد چون گفتار زن را گوش کرد / دیگ حرص اندر دلش در جوش کرد

رو نهاده سوی شهر شهریار
لیک در دل حسرت و درد و غمی
ناگهان آمد بیابانش نظر
لاجرم دل را نهاده در خطر

کام و ناکام اندرو گامی گشته یار
هر نفس با نفس میکردی جهاد
چشم او افتاد ناگه بر شهنگ
شادمان گردید و او روز شهنگ

گفت این هدیه به پیش شه برم
به ازین بهتر نباشد دیگرم
پس سبکتر از بیابان شد روان
در رسیده بر در شاه جهان

اتفاقاً شه پی سیر چمن
آمده بیرون ز قصر خویشتن
مرد چون آن شاه را از دور دید
با دل شاد آن بسوی او دوید

پیش شه رفت و دعاها یاد کرد
پس چو بر چرخ دوان فریاد کرد
نعره کرد و گفت ای شاه زمن
خنگ نو دار و من چرخ کهن

... ایم شاه ستم مفلسم
دو دم از یار و دیار و بیکسم
کس درین عالم نباشد یار من
یان مگر سلطان شود غمخوار من

چون شها او را پریشان حال دید
وان فغان و ناله و آهش شنید
کرد رو سوی وزیر نیک رای
هر چه باشد در خور شان آن بجای

... ن وزیر نیک رای پر هنر
کرد بر حال تباه او نظر
داد تسکینش که ای مرد حزین
شادمان باش و مشو اندوهگین

همچنین رسم است و آئین جهان
گاه غمگین دارد و گه شادمان
می نشاند گاه بر فرش زمین
گه رساند بر سر عرش برین

کار و بار دهر بر یک رنگ نیست
اعتبار او بصلح و جنگ نیست
بخت نیکت کرد اینک یاوری
کار ما در بارگاه خسروی

باز از روی ظرافت گفت او
بهر شه هدیه چه آوردی بگو
گفت ای دستور دانای نهان
هست هدیه بهر من بیگمان

من چگویم از غلط کاری خویش
از ره نسیان نکردم هدیه پیش
الغرض آن هدیه را در پیش کرد
خنده زد دستور بر تدبیر مرد

کین چه تحفه بهر شاه آورده
خاکساری راه کج بسپرده
این نه هدیه بهر سلطان درخور است
بل سزای دو شیان طالع است

این سخن را ناگهان سلطان شنید
هدیه او را بچشم خویش دید
شه بر آشفت و بسوی سرهنگ دید
او گرفت و سوی زندانش کشید

مرد حیران شد بکار خویشتن
کرد نفرین بر خود و بر فکر زن
گاه گفتی کاش ای پروردگار
من نمی رفتم بسوی شهریار

گاه گفتی من چرا از خود ستم
سهل او بر خویشتن ناحق کاستم
گه به نزل خود تاسف می نمود
لیک اینک از پشیمانی چه سود

... رض آمد بزندان آنجوان
با خراب بخت خود نالش کنان
گشت آنجا بستر او بر شرر
آب بردی میزد از خون جگر

سخت در رنج و بلا شد مبتلا
هر زمان او ایستی دست دعا
همچنین خندید بر زندانش گذشت
سخت خوار و بیقرار و زار گشت

گفت روزی همنشین پاک رو
از وزیر نیک رای و نیک خو
کای ز احسان تو عالم کامران
رحم فرمائی بحال آن جوان

آن خرد دشمن چو رو آرد بتافت | شد نهان از سرای خویش تافت
جاهی آن واد کی بیهی برد | اعظم سلطان احدیت کرد فرد
گو سلطان تا کند او را رها | بر خطاهای او کشد کلک عطا
ما تبت و تشوره الا ایات | گفت از شاه و دولت شیخ [illegible]
هم دهاینده شرف او ان گنج و مال | آنچنان کان مرد شد بهبوده حال
طلعتش داد و عنایت ها نمود | صد در رحمت بر او بگشود
سکنی از سهر او تجویز کرد | خود تو گویی شد بجنت نیکمرد
از جفاهای تیره دوران آزاد گشت | خانه اش از صدر پری آباد گشت
کیست آن جن است نفس فتنه گار | سینهای خویش را بنیان نگار
هر زبان [illegible] آتش دریا | با شما [illegible]
غیر شیطان نفس ناشیه پار او | خیر به سوالی نباشد کار او
کیست آن شهریار [illegible] | [illegible]
پا گذارد در گذار پر خطر | محو سازد دفتر علم و هنر
آن بیابان کیست ایام شباب | کاندر و کرد نفسش خراب
میل کار بد نماید بیشتر | در مکافاتش نبیدار و خبر
زین بیابان در گذشتن [illegible] | هر که [illegible]
هدیه ام طاعت که از روی ریاست | ظاهرا چون شهر ناکش خوش نماست
کی نشین بدیسند و باز تمام | کی کند از [illegible]
کیست شه باشد خدای کریم | کان علیم است و قدیم است و حکیم
ذات پاک او است تنها القدیم | [illegible]
کیست آن دستور شه [illegible] | مظهر اسرار نور سرمدی است
گر نبودی [illegible] احمد [illegible] | [illegible]
مرحبا ای [illegible] کردی [illegible] | از اسد احمد نمودی آشکار
این [illegible] | در لطف [illegible]
همنشین او که شاه وارث است | مهر رحمت های ایزد با خدا است
گر نگردد او شفاعت خواه ما | کی رسد در گوش سلطان آه ما
دستگیر ما جناب وارث است | عرش اعلی [illegible] قدر او [illegible]
وارث ما دستگیر عالم است | هرچه گوییم در ثنای او کم است
شاه وارث دستگیر بیکسان | ظل افگن باد یارب جاودان
چیست آن زندان [illegible] | کاندرو [illegible]
الحذر ای رب عالم الحذر | ده امان ما را از ان نار سقر
شائق شوریده بیچاره دعا | از طفیل احمد و آل عبا
در ستر چار یاران رسول | کن دعای ما خداوندا قبول
در حریم حضرت تو یا اله | یا علی وارث بار دارا [illegible]

حکایت دوم

یاد دارم داستانی دلنشین | فرحت افزای دل اندوهگین
بود شاهی در زمان باستان | حکمران کشور هندوستان

هفت کشور تابع فرمان او ... پادشاهان بندهٔ احسان او
او خریده دختری پاکیزه رو ... نیک صورت نیک سیرت نیک خو
چون بتان زن سپیدان خونریز ... در ربوده از قیاسان [illegible]
زلف مشکینش چنان پیچیده بند ... بر مه و خورشید افگنده کمند
هر دو رخسارش چو ای دوستان ... یک گلستان بود دیگر بوستان
از شکر دهنه شیرین را برده گمان ... [illegible]
الغرض حسنی که [illegible] پری ... آتشی در زد [illegible]
طعنه [illegible] شد روی زیبا ... [illegible]
رفت دل از دست [illegible] ... رنگ [illegible] گشت [illegible]
از سر [illegible] صبر بیرون [illegible] ... آه سرد از دل [illegible]
تا توانست او [illegible] ضبط کرد ... عاقبت عشقش [illegible]
چون نهان [illegible] ... آن کنیزک [illegible]
خواست تا او [illegible] ... ولب شیرین او شهد [illegible]
چون درآمد در سرای [illegible] ... خواست [illegible]
گفت ای سلطان [illegible] ... [illegible]
گشت [illegible] ... هست این [illegible]
گفت سلطان [illegible] ... هست [illegible]
گرچه سلطان [illegible] ... لیک [illegible]
بعد چندی [illegible] ... او بکار خویشتن حیران بماند
گفت [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... بلکه باشد از [illegible]
سوزش آتش [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
پیش سلطان [illegible] ... [illegible]
لیک چون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... فرقت [illegible]
هر چه در [illegible] ... [illegible] صورت ظهور
شاه چون دریافت او در ملال ... خواست تا سازد کنیزک [illegible]
گفت یاد از عنایت شهریار ... از چه داری [illegible]
گر بطبع تو هوای زیور است ... [illegible]
در [illegible] سیم و زر داری ... حاضر آرم [illegible] سیم و زر
زان چه لطف شاه [illegible] ... [illegible]
گفت ای سلطان چگویم حال خویش ... [illegible]
هست لولی را بروی من نظر ... [illegible]
وعده بگرفته است از من آن [illegible] ... [illegible]
می [illegible] ... افگند [illegible]
نیز [illegible] ... [illegible] عالم [illegible]
شه چو این گفتار او را گوش کرد ... از سر [illegible]

اول این بیت کاین گفتا حکایت
در میان و شهان اسرار حکایت

تا نگر هست این ان نسل کیان
تا شنیدار رود لشکش سیل مهان

سکندر شهر سبیل فیلقوس پا
و نه باد شه و بلیس آید پیش

زاغ را در صحبت طوطی کردید
کی کسی بوم و هما با هم شنید

ناکسان پیر و زده احسان آن شاه
لائق هم خوابی شاهان نشید

خشم سر بر کرد و آتش برافروخت
خرمن صبر و سکون با پاک سوخت

خواست حکم عیب کابی کمند
از فراز بام زیرش افگند

لیک چون گفتار آن زن گوش نمود
راست بازی کار سازیها نمود

راست بازی سکندر کار عجب
سیر تا آبی نبار تاب

راستی باشد شعار رستمان
یاد از بوبکر دارم داستان

حکایت بسبیل تمثیل

رفت روزی سرور دین در جهاد
آنکه بهر رحمت بود انبیا باد

بود همراهش علمدار جوان
از شعاع حق پرستی کامران

اندران جنگ جدال آن شیر نر
جان شیرین از اشتیاق کرد

چون شهنشاه دو عالم فتح یافت
جانب شیرت عثمان حیرت یافت

این خبر چون گشت در بطحا عیان
بهر استقبال شد هر کس دوان

آن نشان بردار را نبودی نشان
آمد و در صحبت احوال پدر

اولاد و چار گشته با علی
گفت کای دانای پنهان جلی

از نشان بردار با راد و نشان
گفت با و شاه مردان آنچنان

دید پس آن پیر سید عمر
از عمر پرسید پسر حال پدر

چون عمر هم در پسر او ز پدر
آن پسر ور ضدش از سفر دید

هم از او پرسید احوال پدر
کرد چون عادل سوی او نظر

مضطرب پیدا شد گفت ای جوان
میرسد عثمان به پسر اندی نشان

چون رسید عثمان بگفتش هیچ ندان
میرسد صدیق از ایاب بیگمان

این خبر در جز صدیق ای جوان
او شجوا پدر کرد حال او بیان

چون در آمد نوبت صدیق هم
آن جوان گفتش شده باور چه غم

گفت ای صدیق از بهر خدا
این گره از رشته کارم گشا

گو علم بردار این لشکر کجاست
کس نمی گوید عجب این ماجراست

بهر تسکین دل وصد تفتیش جواب
تو چرا بی پای بند اضطراب

در پس لشکر علم بردار است
گه پس و گه پیش او در راه راست

آن جوان چون مژده نو یافته
از غم دیرینه رو برتافته

دست بر افراشت و شکر حق نمود
سر نهاده بر زمین بهر سجود

کای خداوند جهان آرای من
با سلامت آمده بابای من

شکر بی حد ای خداوند جهان
ماندم از گردش بی برکران

بی خبر او را که آن مرد شهید
اندرون خاک گشته ناپدید

بی خبر زین رفته کار از دور جنگ
در کشیدش تنگ در آغوش تنگ

جسم او را خورده خاک و برد باد
هیچکس نی وی ندارد هیچ یاد

لشکر اسلام چون آخر رسید　　گشت تسخیر [illegible] را چون بدید
سخت شد اندوهگین پر ملال　　لشکر اندوه راشد پایمال

ناگهان دیدش که می آید دگر　　خود دوید و [illegible] در خضر
الغرض گشتند سرور شاد و شاد　　راه سوی خانه در کردند یاد

خانه اش از مقدمش آباد گشت　　جان سرور [illegible] از شاد گشت
عاقبت چون آمده وقت نماز　　جانب مسجد روان شد پاکباز

در رسید و پای بوسی یافت او　　در نهاد و حاضران حیرت فزود
آن یکی از دیگری اشارت نمی　　کاین عجب مقدیست پیدا گشته

بیگمان دیدیم مسلم سردار را　　کرده در راه خدا خود را فدا
گفت دیگر گشت او بیشک بلا　　بلکه خود کردیم او را زیر خاک

همچنین کردی همه دیگر سخن　　کس نمی دانست [illegible]
در رسید ناگهان شیخ الامین　　از حریم پاک رب العالمین

در حضور سرور خیر الانام　　در رسانده صد درود و سلام
گفت ای سرور علم سردار تو　　داده بودی جان خود در کار تو

لیک احسان صدیق محبوب خدا　　گفت می آید علم سردار را
گفته صدیق را حق کرده است　　تا ندانند کس کلامش جز خطاست

هر چه آید بر زبان راستان　　سید ابرار [illegible]
داد فرمان خالق کون و مکان　　کامی ملک و بر زمین از آسمان

از زمین برگو که بر [illegible]　　شست و [illegible]
روح را در دم که او زنده شود　　تا که این صدیق شرمنده شود

چون رسول پاک پیغامش شنید　　پرده از روی ارادت [illegible] کشید
گفته جبرئیل همه باز گشت　　وان گروه [illegible]

شادمان گشتند پیر و جوان　　عاشقش صدیق اکبر کامران
ای قلم در کش عنان خویش را　　ختم گردان قصه پیش را

گفته در دل [illegible]　　[illegible]
روز دوم [illegible]　　ماند در فکر و تماشی [illegible]

آخر شب آمد و [illegible]　　[illegible]
عاشقش گوی [illegible]　　[illegible]

زن چو [illegible]　　[illegible]
بس [illegible]　　[illegible]

دیو [illegible]　　زین تماشا شاه [illegible]
گشت در دل مشکلی آمد پیش　　[illegible]

سخت [illegible]　　[illegible]
اندرین [illegible]　　[illegible]

پیدا شدن [illegible] حقیقت حال از شاه همایون فال

گفت [illegible]　　[illegible]
وانچه [illegible]

[illegible]　　ناتوان و ساکن [illegible]
بس [illegible] با شاه [illegible]　　ده ز راز خویشتن [illegible]

این چو بشنفت از او [illegible] ست / هیچ جان تو اسیر دام کیست
گفت سلطان با وزیر مهربان / حالتی دارم که نتوانم بیان

ای سرانجام اگر گویم تا سر آن / آفتی تازه پدید آید بحال
نیست این قصه سزاوار شنید / باید این روزی بچشم خویش دید

چون شنید این داستان آن تیزهوش / ساعتی ساکت شد و ماند خموش
پس بگفتا ای شه منت نهی / گر همین روزم بدین بخشی آگهی

گفت سلطانش که چون شب [illegible] نظر / لیک گر بیدار باشی تا سحر
گفت بیدار شب دشوار نیست / پیش من این کار دشوار نیست

هر کجا خوبان [illegible] گیرم جا / حکم سلطان را بچشم آرم بجا
الغرض هر جا که سلطان داد جای / آن خردور پا بخود محکم نهاد

تا نماز شب در آنجا بنشست / چشم ها را ساخته بر هم نبست
دید او هم هرچه سلطان دیده بود / در دل او نیز حیرتها فزود

گفت ای [illegible] عجب مشکل فتاد / اندرین ره می نیارم پا نهاد
پیش سلطان رفت و گفتا ای شاه / سخت حیرانم ندانم هیچ راه

الغرض شاه و وزیر نیک راد / در تدبیر [illegible] نهادند پای
مشورت با هم گر کردند / بهر اصلاحش همین پرداختند

[illegible] / پر دلی [illegible] در گذشت
همدرین ملکست مردی باکمال / حق شده [illegible] بی مثال

[illegible] / [illegible] کرده
رفت پیش شاه و حال [illegible] / هرچه [illegible]

[illegible] / [illegible]
همچو گل بشگفت گفتش آفرین / نیست تدبیر دگر [illegible] ازین

[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] شهنشاه جهان / گر دهی فرمان شوم سوی [illegible]

[illegible] / [illegible]
بعد چندی آن وزیر نیک نام / در رسید آنجا که بود او را مقام

[illegible] / [illegible] کرد پیش او جلی
گفت آن دانای اسرار نهان / کن چنان فکری که دریابی امان

[illegible] / [illegible] چاره
کن در آنخانه مهیا خوان ها / از طعام و میوه الوان ها

[illegible] / [illegible] رنگ کن
لیک کن پنهان در آن خانه نقب / اندرون بار [illegible] عجب

[illegible] / خاطر [illegible] کن
چون بشب عفریت آنجا بگذرد / وآن شراب و [illegible] نعمت ها خورد

[illegible] / [illegible] شتاب
رفت او باز رفت آن [illegible] / آفرین [illegible]

[illegible] پیر داد / پس [illegible] شاه و [illegible] نهاد
چون رسید در حضور شاه خویش / [illegible] شاه او را [illegible] پیش

شه بران تدبیرها گر دیده باد — وز برای النصرتش حکم داد
هر که گردد در بلاهای مبتلا — گر بتدبیرش کند باید خطا
ای که روح پاک باشد همچو شاه — هست دستورش خرد بی اشتباه
نفس اماره بود دیو لعین — کو بگرداند ز راه راست دین
حکم او بهر شیطان آتش است — زانکه او از فکرها دامن کشست
هر کجا فرزانه و عاقل کسیست

همچنان تدبیرها را ساختند — دیو وزران در جحیم انداختند
چاره خود ساز و بیچاره مباش — در خراب غفلت آواره مباش
حرص باشد چون کنیز حیله جو — هر کسی را میدواند کو بکو
مرشدت گر هیچ وارث کامل است — راحت هر دو جهانت حاصل است
در دلی باشد این صاف چاره — حج و تقوی بی نیاز از کیمیاست
این مثل شاه حق بهر او بسیست

حکایت سوم

آب ده رنگی سیه هم این نظم را — تا چو گل خندان نمایم بزم را
یار او در گلشن فرماندهی — ملک بی و ملکوت و چون سرو سهی
رفت عثمان غنی کامران — در حضور سید کون و مکان
التجا دارم چو مور ناتوان — در جنابت ای سلیمان زمان
شاه عالم عرضش منظور کرد — خاطر عثمان از آن مسرور کرد
بهر دعوت کرد سامانی بهم — از برای احمد و یاران هم
او از آنجا آمد که حضرت را ببرد — تا سرای خویش کاشانه اش برد
او بشکر مقدم عالی جناب — حالیا کرده او دستور باب
پیش ازان آورد و سفره بچید — پیش هر یک خوان نگارنگ چید
برد نعمتها بسا از خوان او — خورد هی سیری شربت الوان او
سیر خورد و شاد شد پیغمبر — آفرین فرمود سلطان جهان
کرد آزاد و مسرتها نمود — در سپاس ایزدی لب بگشود

سرور دین باغبان عالم است — باغ عالم از طفیلش خرم است
گفت روزی آن نبی شیرین بیان — با من شنو پاره نیکو داستان
گفت دارم آرزوی ای رسول — عزتم بخشی اگر سازی قبول
خوش بود روزی شوی مهمان من — سایه رحمت بویرانه فکن
چون ز ایجاب نبی خرم گشت — جانب خانه شتابی بازگشت
باز رفت و شاه را تکلیف داد — شاه سوی خانه او رو نهاد
چون رسیده سرور خیر الانام — بر در آن پاک ذات و نیک نام
گوهر و زر بر سرش ایثار کرد — بهر فدیه غله را انبار کرد
تو بتو نان ای اخیان بر خوان فزود — چهر هم قرصی ازان خوان در ربود
نیستی نعمت که بر خوانش نبود — خوان ابراهیم حسرتها نمود
پس ازان چندانکه کاشانه اشتم — برده ها را پیش شاهنشاه برد
کای خداوند زمین و آسمان — هر چه در دل داشتم دادی بیان

الغرض چون آن شه عالم پناه   شد روان زانجا بسوی خانقاه
گفت در دل آن ولی پاکباز   ای خدای کارساز بی نیاز
کاش کز بودی مرا هم چیز [illegible]   دعوت سلطان همی کردم بسی
اندرین فکرت بسی خاطر شکست   شاه را چون فاطمه افسرده یافت
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
یک ستم وا [illegible] دیگر [illegible] بود   نسبت عثمان علی را کی بود
[illegible]   حسرتی در دل [illegible]
قدرت [illegible] عالم اعظم [illegible]   هر چه عثمان کرد پیش او کم [illegible]
فاطمه چون [illegible]   شد [illegible] گرد [illegible]
گفت ای حیدر ببر پیش رسول   عرض کن تا دعوت [illegible] قبول
عرض کرد [illegible]   کرد مقبول پیش شه عالی جناب
شادمان [illegible] عالی [illegible]   پس [illegible]
شد روان شه پیش سلطان جهان   گفت ای شاه [illegible]
[illegible]   سالمی [illegible]
طرفه گویان [illegible]   جانی [illegible]

هر کسی خوش شد از آنجا باز رفت   لیک حیدر را ملالت در گرفت
من چسان آرم سر خود را به پیش   شرمسارم از تهی دستی خویش
من نگویم همچو عثمانم غنی   در جهان [illegible]
گفت ای شیر خدا شاه زمان   در جهان دائم تو باشی کامران
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
پیش سلطان [illegible]   [illegible] سلطان [illegible]
گر [illegible]   دعوت سرور علی هم ساخته
ختم کرد این [illegible]   [illegible]
آرزو را [illegible]   چاره [illegible] چارگان [illegible]
الغرض چون [illegible]   فاطمه شادان [illegible]
همچنان کرد [illegible]   رفت پیش [illegible] عالی [illegible]
شد از آنجا [illegible]   آمد حضرت [illegible] کرد قبول
[illegible]   [illegible]
کن قدم [illegible]   [illegible]
می شود [illegible] پادشاه سروران   چون [illegible] میان [illegible]
الغرض چون سرور [illegible]   [illegible]

مانده آورده ملک بهر شمار — خال دنیا و کان تا بی شمار
آن علی افتخار روزگار — برگشاده لب بشکر کردگار
پس روان شد آن علی اندر حرم — تا بگوید از قبول محترم
کای خداوند دو عالم کارساز — آرزو دارم [illegible] بی نیاز
از قبول آن شاه مردان [illegible] — کرد الطاف خدا او را بیان
من چه گویم از آن خوانها چه بود — نعمت کو هیچ جا سے نبود
بر عطای نعمت پروردگار — فاطمه میکرد شکرش بار بار
[illegible] از قبول [illegible] — این طعام [illegible] از [illegible]
فاطمه [illegible] — سر چه کوئین را بر خوان نهاد
گر [illegible] — هر قدر خواهی از او گردد [illegible]
[illegible] — [illegible] را بران خوان [illegible]
فاطمه معروف بر تقسیم گشت — آن همی هر شی که در دل [illegible]
الغرض در طرفة العین آن طعام — در رسیده پیش [illegible]
کی توان کردن شمار آن طعام — کس نه دانستی [illegible] نام را
و ز کباب طایران انبار گشت — بر سر از [illegible] طایر [illegible]
سیر چون گردید هر کس از طعام — آفتابه خواست آن خیر الانام
الغرض چون شد فراغ از خورد و نوش — بر سر آن جمع بانگی زد سروش
[illegible] — این [illegible] را [illegible]
هر قدر کامی که آمد در شمار — [illegible] هر کام [illegible]

هر زر و خاک در تحقیق [illegible] بود — دامن [illegible] نمود
خاک را با آسمان افراختی — پیش احمد [illegible] ساختی
دید خاتون را که میگوید [illegible] — یا خدای خاتون عرش [illegible]
آنچنان [illegible] — در دل حیدر نماند [illegible]
او همی کردی همه یک کلام — در رسید [illegible]
نعمتش را کی توان کردن شمار — بود [illegible] فاطمه پروردگار
لیک چون بود [illegible] — شد علی را [illegible]
کی [illegible] حاجت [illegible] — [illegible]
[illegible] — او [illegible] انبار [illegible]
[illegible] — [illegible]
گشت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پیش هر کس [illegible] — هر کسی [illegible] انگشت [illegible]
نان بران خوان [illegible] — آفتاب [illegible] خوان می نمود
نعمتی کان بود [illegible] — هیچکس [illegible] دیده [illegible]
آفتابه گشت [illegible] — بود [illegible]
چون [illegible] — برده کرد [illegible]
از [illegible] — تا [illegible] دولت [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون رسول پاک این مژده شنود — صبر شکر ایزدی بر جای سود
شاد و خورسند آمده باز اندرون — بهر استقبال شتابان بیرون

شه بادل شکر ایزد یاد کرد — پس بر مژده ایچنین ارشاد کرد
کای قبول اختیار کائنات — آن شنیدی خالق شش جهات

عاصیان را از جحیم آزاد کرد — خاطر ما را نهایت شاد کرد
از طفیل دعوت تو این قبول — شادمان گشتند جمعی از رسول

دعوت تو هم نشان رحمت است — دافع درد و ملال و آفت است
چون رسید این داستان در گوش من — گشت تازه درد و ماتم بیشتر

خاطر فاتون چه باشد اینچنین — پس چرا شائق بود اندوهگین
آخر این ارث بود او لاد او — نور چشم حیدر پاکیزه خو

چونکه ما را در غلامی برگزید — با تکلف او درا بنیاد کرد
آن کریم ابن الکریم ابن الکریم — کی پسندد شادمان با درد و غم

درگذر ای شائق از طول کلام
ختم گردان این سخن با والسلام

حکایت چهارم

گفت با من راوی شیرین بیان — حیرت افزا بو العجایب داستان
در زمان سرور عالی جناب — چرخ قدرت عرش رفعت بو تراب

بود عبد الله نامی در عرب — نیک رو پاکیزه خو عالی نسب
پارسائی زاهدی خوش فطرتی — جز اطاعت ها نبودش فکرتی

ناگهان زین عالم فانی گذشت — داخل دار السلام پاک گشت
دختر و زن را در این عالم گذاشت — خیل حسرت بهر آنها گماشت

هر دو زن بودند از بس پارسا — روز و شب مانند اطاعات خدا
روز و شب طاعت همیکردند بسی — غافل از خالق نبودی یکنفس

بر توکل بود کار و بار شان — میرسید از غیب نان بر خوان شان
الغرض روزی بتقریب ضرور — آن زن و آن دختر پاکیزه رو

آمده از خانه چون بیرون از درون — از عبا کرده سر تا پا نگون
هر دو پیش و پس همین رفتی براه — راست چپ هرگز نمیکردی نگاه

ناگهان آمد جوانی نام دار — طرحدار و مال دار و گلعذار
شد بچشم آن پریپیکر دوچار — گفت شو با زنگار هوش یار

دید چون آن نرگس بیمار او — شد قتیل غمزه خونخوار او
بر زمین افتاد چون بسمل طپید — بعد دیری آه سرد از دل کشید

چون بهوش آمد بهر سو بنگریست — زان شکار افگن نشانی نگر نیست
باز راه خانه خود کرد سر — آه در دل ناله بر لب بیشتر

کرد تعقل و بدین سان بس سعی — یاد مده جانا بکن چاره گری
عقده نبود که نتوان کشود — کی بود چیزی که نتوانی نمود

چاره خود ساز بیچاره مباش — در دیار درد آوره مباش
بود در همسایه او پیرزن — کار دانی آگه از هر مکر و فن

پیش آن محتاله دُر نعمت آنجوان		با جراب بخت خود نالش کنان
گفت ای زالی گهر والا شیم		مرحبا نیک آمدی کردی کرم
هر چه تو فرمائی آرم بجا		ای دل و جانم فدای تو فدا
گفت زن آخر چه داری آرزو		او بگفت ای مام پاکیزه خو
گشت زن متحیر و گفت ای پسر		تو نداری هیچ یا از دانش خبر
او ز درد عشق کس آگاه نیست		در دیار اندر دل او راه نیست
میل طبعش جز بذات پاک نیست		پیش او اکسیر بیش از خاک نیست
لیک در سالی کنم چاره گری		تا رسانم ماه را بر مشتری
وعده‌ها هی این دشوار بود		کی توانم صبر تا سالی نمود
عاقبت سر پای آنزن بو نهاد		نیز افتد می پیش پای او نهاد
یاد کردی داستان یوسف و آن		عاقبت کردی بیان یوسف جوان
گفت روزی کاینچنین پیدا جوان		هست بر تو عاشق و شیدا بجان
گفت دختر ای ضعیفه مهربان		از من آگاهی چسان دارد جوان
کس درین خانه ندیدار گذر		چون رسید او را ز حال من خبر
چون نگاهش پشت چشمت او فتاد		هر دو عالم را بباد خویش داد
گوش کرد این حال چون آن بینوا		گفت چشمم کرد این آفت بیا
نعت گر در خاطرش نا پسند		نشتری بگرفت و چشم خویش کند
گفت تا بینا را چشمش کسی		آنکه او دارد تماشایش بسی
گیر معشوق خود و سر در بازار		ور کمند در هجران خود ریا شر

زن چو دید او را باندوه و ملال		بر قفا انداز همش گرد ملال
خیر مقدم گو چه پیش آمد ترا		تا شود ای سر بلند اینک مرا
لطف زن بر حال خود چون دید مرد		از خرابی خودش آگاه کرد
کن چنان تدبیرها و مکر و فن		در رسان تا زمین در عقد من
هست او را النفرتی از نام مرد		کس نیارد پیش او ذکر تو کرد
پیش او افسانه و افسون بیش		هست گویی سر آهن کوفتن
هر کرا شد و زر هوس		کی شود مرغ وحشی زیبا کسی
گفت او این وعده تا باشد ترا		تا توانی زود تر چیزی بیانه
آنکه عشق او جگر را کرد خون		گر بدیر آید بشود یا را جنون
الغرض آن پیر زال پر فریب		گرد آمد شد بر آن حور زیب
گاه از جشن همی کردی بیان		گاه از مال و زر و تن داده نشان
دختر پاکیزه روی نیک خو		گشت متحیر برین گفتار او
من نگاهی اندرون پیرزن		کی فرا بام قصر خود شوم
گفت زن روزی ز سر میرفتی براه		کرد بر چشم تو او ناگه نگاه
چشم تو افتاد چنان کرد نصیب		او فتاد او در عجب رنج و تعب
فتنه گر را من ندیدار کجا		به که اینها را کنم از خود جدا
دیده‌اش چون ناشکیبا خاک او فتاد		هر دو را در دست آن محتاله داد
گو ببین چشمان اگر دل داده		در غم و درد و الم افتاده
آن زن محتاله چون انجال دید		سوی خود برکند و آواز کشید

که گفت [illegible] این قفس ساختی / خود را [illegible] انداختی
وای خود را خویشتن گم کرده‌ای / چشم ما را [illegible] کردی سیاه

یک یکی برخاست [illegible] / داغ حسرت در دل [illegible]
شه طرب آمد پیش آن جوان / حال آن مه‌پاره را کرده [illegible]

گفت تا او را [illegible] شرح داد / وان دو دیده را [illegible]
آن جوان این ماجرا چون گوش کرد / از سر [illegible] پروانه [illegible]

[illegible] / در [illegible] از سر [illegible]
گفت ای شاه [illegible] عالم پناه / [illegible]

[illegible] / [illegible] الا ای [illegible] گشته
چون شنید این داستان آن شاه [illegible] / [illegible] تا در آید نازنین

[illegible] / [illegible]
دیده را بگرفت [illegible] / [illegible] دیده [illegible]

[illegible] / دیده را و [illegible]
چشم را [illegible] / کندن [illegible] گوی [illegible]

[illegible]

پس جوان [illegible] / گرد ساماتی عروسی [illegible]

الغرض [illegible] منزل آورید / [illegible] آن نگار [illegible]

از طفیل شاه مردان [illegible] / آن جوان بر کام جان [illegible]

از طفیل آن شهنشاه جهان / شائق ناکام گردد کامران

[illegible] / ختم کن والله اعلم بالصواب

[illegible]

تا مادر [illegible] پیدا کند / [illegible] پیدا [illegible]
از [illegible] / [illegible]

[illegible]

از مروت هست دور این کار را / این بخیلی کی پسندد کردگار
گر تو از خود کرده پهلو تهی / باز آ و بر مشکن این شست تهی

سخت دشوار است بر من این ستم / رحم کن بر حال مسکینان تو هم
در بحکم حضرت رب جلیل / آب تو تا یا گشت اندر نیل

من چنان دارم امید از کردگار / آب در نیل آید و هم جویبار
نیست از لطف خداوندی بعید / آب رفته باز گردد بی مزید

نامه دیگر عمر زد رقم / در رقافه کرد و سر در آب هم
در خط عمر چنان مضمون نوشت / اضطراب خلق باشد بخت زشت

اضطرابی هست کار غافلان / اضطراب آمد شعار جاهلان
رو و با تسلیم باید ساختن / سر بفرمان رضا انداختن

چون رسید نامه بنام رود نیل / در رسان او را به تعجیل عجیل
چون بعمرو نامه عالی رسید / او همون دم جانب دریا دوید

نامه را چون او بنیل انداخت باس / چشمه های بسته را بگشاده
جوش زد هر چشمه و آن چنان / شد بیکبارت اندر وی آب روان

آب را واز بسکه موج انگیز شد / جویبارش سر بسر لبریز شد
لب بشکر ایزدی همه گشاد / هم در آنجا سر بسجده نهاد

پس روان آمد بشهر و مژده داد / هر کسی را بخت حیرت رو نهاد
مژده جان بخش چون دریا شنید / تشنگان از بهر سوی دریا دوید

نی حقیقت آنچنان بود آنجا و بس / از رحامی بود از مور و مگس
وحشیان و طایران در تاختند / خلق خشک خویش را تر ساختند

هر جزا بیع کشت خویش از نفت / آبپاشی کردن از سر برگرفت
هر کسی مدح خلیفه می نمود / اعتقاد از جمله دل هر کس فزود

هر کسی با هم اگر کردی کلام / راست آمد گفته خیر الانام
هرچه فرموده است ختم المرسلین / هست محکم همچو نقش اندر نگین

گر نه ختم المرسلین بودی رسول / این نبوت بر عمر کردی نزول
جا می آندارد که شایق شاد و بال / هان مپیفکن جان خود را در جدال

هرچه از اصحاب آمد در وجود / نیست از آل محمد هیچ دو
هست چون وارث علی آل نبی / هاشمی و مطلبی و قرشی

نور چشم صاحب لولاک اوست / مرشد کونین ذات پاک اوست
یا الهی تا بود خورشید و ماه / وارث ما باد دایم در پناه





فهرست حکایات دفتر دوم مثنوے شائق

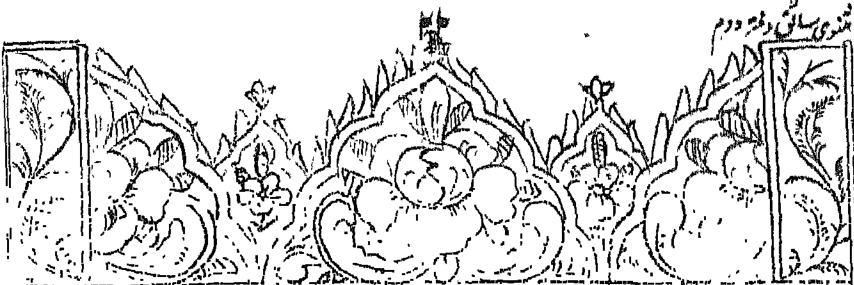
اول – عارض شدن آشوب چشم با آنحضرت صلی الله علیه وسلم و حاضر آمدن صادق نامے بخدمت آنحضرت صلعم و عرض کردن کیفیت شاهزاده نابین و تشریف بردن آن حضرت در آنجا و زنده ساختن شاهزاده مرده را بعد از چهل سال و عقد بستن صادق با خواهران شاهزاده و جوان شدن او از دعای آن حضرت صلعم –

دوم – نالان شدن زن فرتوت بحضور جناب غوث الصمدانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رحمة الله علیه و برآمدن فرزند زن مسطوره معه تمامی مردمان بارات همراهی او از قعر دریا بعد از چند روز از برکت دعای جناب کرامت مآب صحیح و سلامت –

حکایت سوم – رفتن عارفی در بازار بنا بر کسب مزدوری بسبب سرزنش زوجه خود و نگرفتن او را کسے بکار مزدوری و مجبور شدن او و ظهور انواع رحمت ایزدی بحال عارف و بهم رسیدن مال بیکران بالبداهه –

حکایت چهارم – رونق افروز شدن آن حضرت صلعم بخانهٔ عابدے و شقاوت گردیدن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بادراک عدم خوشنودی خالق نسبت با و و متفکر شدن عابد بوجه ملال راحت مبدل گردیدنش بر رضای ایزدی و بجوشش آمدن دریاے رحمت و باز رسیدن جبرئیل علیه السلام بنا بر بشارت دهی قبولیت جمله طاعات او و بشاش شدن آن حضرت صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم و جشن کردن آن عابد مسبوق الذکر –

حکایت پنجم سوال کردن جنابه فاطمة الزهرا رضی الله عنها از آن حضرت صلی الله علیه وسلم که از گروه زنان کدام است که او پیشتر قدم بجنت گذارد و نشان دادن آنحضرت بجانب زنے ساکنه مدینه و تشریف بردن جنابه ممدوحه بخانهٔ آن زن و تماشا فرمودن عادات جمیله او را – فقط –



بسم الله الرحمن الرحیم



مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ایکه بود ذات تو ز پا و بس | داده ای خلق تو هستی و بس
ایکه بود ذات تو آمرزگار | وقت معصیت که بود [illegible]

منکه [illegible] | رحم کن ای رب کریم و رحیم
کرده ام [illegible] | بر در تو آمده ام داد خواه

گر [illegible] | خود تو بگو سوی که آیم
بر تن [illegible] | بی هنر [illegible]

بهر [illegible] | سوی من از لطف نظر [illegible]
بهر [illegible] | بر تن [illegible]

بهر حسین و حسن و فاطمه | [illegible]

نعت سرور کائنات باعث ایجاد ممکنات محمد مجتبی صلی الله علیه و سلم

خدا [illegible] | چو کرد جلوه [illegible]
بلغت [illegible] | حقیقت [illegible]

در منقبت آل اطهار خیر الاخیار

و [illegible] | حسن [illegible]
[illegible] | [illegible]

دیباچه

بشنو از نی [illegible] | آب نالان [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

میکند [illegible] | تا رساند [illegible]
سیل [illegible] | تا شود [illegible]

هر که افتاد از دیار خود جدا / هست چون شائق غریب ناشنا

حکایت اول در اعجاز احمدی صلی الله علیه وسلم

نکته دان دفتر این روزگار / نقش نیرنگها چنان کرد آشکار
رهبر کروبیان و قدسیان / نور بخش چشم حوران جنان
حاضران تعبیرهای ساختند / بهر دفع درد سے پرداختند
زود او در بیشه و ره آوریا / از قدومش چشم را بینا
تا دلم مائل بگفتارش شود / ساقی تسکین با درد هم رود
نزدش آمد ای پادشاه کائنات / هست پیری [illegible]
راست بازو صادق گوی کاتبم / مشتهر گردید صادق اعلام
کرد شاه آن تشنه گون [illegible] / زود آن پیر [illegible]
گشت آگر دی کرم فرمود [illegible] / آنچه هم در [illegible]
او بگفت ای صادق مرد شنا / شادمان شو [illegible] باد آنها
صادق عاجز چو این بشنید [illegible] / درین خوشی [illegible]
گر کنم از فرق پا در کو [illegible] / می شود گاهی نهادن [illegible]
یا بهم از رفتار دست از کار ما / چشم بی نور و تن بیکار ماند
الغرض آن نوجوان [illegible] / کرد آن پیر کهن از پیروش
سرور عالم شه والا نهاد / در حق صادق دعا ها کرد یاد
چشم او نور دگر از سر گرفت / خیرگی و تیرگی یکسر برفت
از طفیل شه چو صادق شد جوان / در ثنای شاه بگشاده زبان

کان رسول هاشمی دانش لقب / مظهر اسرار الهام و [illegible]
شد به درد چشم ناگه مبتلا / گر به درد چشم کرد از جا بجا
ناگهان ارشاد فرمود آنچنین / هر کجا باشد کسی مرد کهن
از عجائب ها حکایت ها کند / در غرائب ها روایت ها کند
پس یکی از حاضران [illegible] / گفت ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه چون از صادق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خیر مقدم [illegible] / خانه چشم [illegible]
سرور دین پادشاه بحر و بر / یاد میساز [illegible] ای خوش سیر
گفت شاکر هست ای شاه کائنات / کرد ما را پادشاه ممکنات
لیک ای شاهم بقربانت شوم / خود بگویم چون [illegible]
ضعف تن ما را چنان بیهوش کرد / از حضور شاه دین مهجور کرد
در حضور سرور عالم رساند / روبروی پادشاه دین نشاند
رنگ تازه آمده بر روی او / آب رفته آمده در جوی او
شد به تر باش [illegible] رنگ دگر / شد جوان بل نوجوان [illegible]
گشت از ضعف و نحافت [illegible] / همچو گل خندان شد [illegible]

پس از آن فرمود شاه نیکخو هرچه دانی از عجایب بازگو
تا به گفتارت دلم مایل شود درد چشم عاشقی زایل شود
گفت صادق ای شهنشاه زمن باد بر پایت فدا صد جان من
یاد میدارم شها سرگذشت از غرایب هرچه بر من سرگذشت
روزگاری اندرین کارم گذشت خاطری آوردم از صحرا و دشت
شد شبی ناگه بجز آن چشم باز من گمان بردم که شد وقت نماز
القصه ... سپرده اشتم سوی صحرا مضطرب بشتافتم
فرسخی از راه رفتم مضطرب باز چون کردم نظر با هیبت
... کرده ام از غلط این راه را بسپرده ام
القصه ... دیگر گشتم روان در عجب شهری رسیدم ناگهان
شهر ... لیک از انسان نشانی نی در او
بود قصر شهریاری چون ... لیک خالی بود از حور ...
و آن ... در لبش پر دل اسپید و دلفریب
تا شهر ... بسته ای از خار و خس ره ...
چون نظر کردم بدان ... آتش حیرت بجانم او فتاد
گرد حیرت بر دلم ... آتشین افشاند بر شمع شعور
مضطرب ... بیدل شدم مثل سرو باغ پا در گل شدم
از تماشایش دلم چون گل شگفت پای رفتن بسته خارخار رفت
ناگهان آمد جوانی چون شکوه بر فراز پشت اسپ چون کوه
نعره زد بر من که ای ... کیفر کردار خود اینک ببین
... آورد را نی چنین چون من بیچاره هواست
من بخاک افتادم و کردم فغان گفتم ای عالی گهر والامکان
... دهم ... گشتم بل غریب ناتوان سرگشته ام
حال زار خویش چون کردم بیان برکشید از خود ...
القصه ... حکم آن جوان در پس پیش شدم من همچنان
تا سحر که هر طرف گلگشت کرد پس بسوی قصر شاهی گشت ...
... شاهی گرچه ناگه خانه زرین ...
داد عنان اسپ را در ... من شدم حیران بکار خویشتن
گر ... درد دل ... قیمتی چون بدست خالی گشتم ...
چون شود انجام کار ... من چسان گردم ...
آن ... دستگی را از درون آمده زیبا نگار تشنه خون
گرچه بر ... داشتی بر روی ... لیک ... دلم را ...
در ... آن ... او ... من شدم چون سایه ...
چون نمودم در حریم او گذر جمله سامان شهی کردم نظر
القصه چون نشست آن ... آفتابه حاضر آورد آن نگار
دست و پایش پاک کرد از گرد راه پس از آن ... سفره ...
... بر سفره شاه بهر خوردن حکم ... نان
گفتم ای شه من بگنجینه چاکرم نی بجز خوانی شاهان ...

خشمگین گشت و دگر گفتا که خود سده را آخر نمود م خود سپید
سر چو دیدم لطف او بی سبب پدید در دلم فی الجمله تسکینی رسید

شه چو دستار زخوان العوان بخورد باز آن صد پاره شد دستش سپید
تا بشد آورده در دستش بداد مهر او در سینه با سینه بنهاد

چون بخواندش نگه بر زشتی نگشت صد گره بر ابروی خمار بست
پس بفرمود ای صادق بیا زود کیشش بیر رو بیا بپا

هم بر آورد اسلحه بهر دو تن نیز جامه بهر مرد و دو زن
من چو آن احکام آوردم بجا شرط خدمتهای او کردم ادا

شاه یک یک پا هستا کرد و بر سر گرفت بهر دیگر حکم او بر من نبست
بهر آن دو جامه نسوان بیند گفت ای صادق بشتاب نشیند

اسلحه را همچنین یک یک شمرد جمله را با مهر کر تقسیم کرد
پس از آن آمد به پشت بارگی کرد سوی من نگه یکبارگی

گفت ای صادق که تو هم شو سوار شرط همراهی ما از جان بیار
لاجرم من هم شدم پشت سوار با دل افسرده و اندوهگین

جانب مرکب چنان آن شاه راند با دو صد صد پیشش چون گرد ماند
همرهش چون شهر من بگذشت داستان حال خود را شمرد

گفت او با من که ای همخوار من بشنوی ای یار حال زار من
و الا من بود شاه کامران چون سکندر حشمت و دارا نشان

صاحب گنجینه و تاج و لوا تاجداران پیش او بودی گدا
بیکران سامان شاهی داشتی سر بجمله خسروان افراشتی

هشت سال از عمر من آن در گذشت شاه را فکری دگر در سر گذشت
سر چو بازم سوی بر گماشت سالکم ری را چنان تا سر نگاشت

نامی شه نامه آورد روی زمین با دو ملک سی را [illegible]
کاش گر باد شما یکدل شویم از ره بیگانگی بیرون رویم

گر من و تو یار باشیم بی بدل قول سعدی رو نماید بر محل
دو دل یک شود بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را

بهر هم ظاهری چند شیم مهر را با ماه پیوندی دهیم
چون رسید این نامه نزد شاه شد پسند خاطر والای او

کرده تا صد را انجلعت کالشیا هم جواب نامه بنوشت شاه
هر چه فرمودی بدل دارم قبول زانکه این امر است بر حکم رسول

هر دو سامان آن پرده و آراستند جمله سامان احیا ساختند
بر گشاده شاه ما گنجینه را هم جدا بر خانه یار بنه را

کرد قسمت بر تمامی اهلکار لشکری آراسته چون نو بهار
با هزاران فر شاهی شد روان زرفشان عنبر فشان گوهر فشان

همچنین چون چند منزل ها برید ناگهان پیک اجل [illegible]
پس بگویم عالمی گردید تار خاطر من شد تباه [illegible]

گشت بر هم جمله سامان سرگو شاه بیا هنگامه محشر نشود
جای نحس مطربان نغمه زن شد فغان و آه برچرخ کهن

چون ازان منزل بخود شد شیفته ‌‌ در رسیده آن فتی برآشفته
حاکم مازندران در یافت ‌‌ شهر و قصر شاه عمارت ساخت

چون جماعت دستیاری تافته ‌‌ جمله سامان شهی فرستاده باد
شهری و هم لشکری یکسر گریخت ‌‌ بر خرابیم فلک هم رشک ریخت

حاکم پیری را هم او ناصح نوشت ‌‌ طالب هیچ هنر خویش گشت
حاکم پیری داوری داد و رضا ‌‌ بعد ازان دختر را نما یا گشت جدا

قصه کوته هست [illegible] ‌‌ [illegible] آن [illegible]
دختر عالی گهر فرخ سرشت ‌‌ عقد خواهد پاس [illegible]

هست جای [illegible] ‌‌ [illegible] یافته [illegible]
گفتگوی هر که شد زین [illegible] ‌‌ شهر هم بی هست الوان الا گهر

پیش ما کرده دست [illegible] ‌‌ [illegible]
پس بلا شک در شهر همراه [illegible] ‌‌ خاک افشانم [illegible]

هست [illegible] ‌‌ [illegible] صادق [illegible]
آرزوی هست صادق [illegible] ‌‌ باد هم جان با جانان [illegible]

نقش کرد این داستان چون [illegible] ‌‌ رفت [illegible] طاقت [illegible]
شد [illegible] ‌‌ [illegible] خاک [illegible]

لب بیسته هم از پاس ادب ‌‌ هر چه با او با گفت [illegible]
چاره کی بود غیر از انقیاد ‌‌ خالق کونین را کردیم یاد

الغرض چون شاه [illegible] ‌‌ رو نموده شهر پیا ناگهان
طرفه شهری که چون صحن چمن ‌‌ پر گل و ز بلبلان نغمه زن

کوس شادی جا بجا [illegible] ‌‌ نغمه های تهنیت [illegible]
مطربان نازنین [illegible] ‌‌ جا بجا در کوچه کو نغمه سرا

چون شنیده دید این [illegible] ‌‌ زهره از بالا [illegible]
از دهام خلق بی اندازه بود ‌‌ کس نیارستی شمار آن نمود

الغرض آمد بباغی چون جوان ‌‌ گشت با [illegible] باغبان
با ادب پرسید اینجایی گهر ‌‌ اندرین بستان چسان کردی گذر

گفت شهزاده کلامی [illegible] ‌‌ رو بگو از [illegible]
پس بدست او [illegible] داد ‌‌ او روان گردید اینجا شاد

تا بخود را هم آگاه کرد ‌‌ او [illegible] کرد
داد آن سه پاره را [illegible] ‌‌ در زبان [illegible] آن [illegible]

رفت در جای که خلوت گاه بود ‌‌ بی زر [illegible] آگاه بود
گفت [illegible] ‌‌ تا رساند [illegible]

من شوهم همراه او زینجا برون ‌‌ شاه [illegible]
زن در آمد چون نسیم اندر چمن ‌‌ [illegible] شاه [illegible]

داد آگاهی [illegible] ‌‌ شاه [illegible] عالی [illegible]
گفت صادق [illegible] ‌‌ یک [illegible]

الغرض همراه او [illegible] ‌‌ او [illegible]
زن همراه [illegible] ‌‌ تا [illegible]

وان لباس نو بپوشی فرنگ — نیز زیور برکشاد از بهر ناز
او ز انشا بهره من چیدرنگ — گوهر مقصود آورده ام سنگ

شاه و خورم نزد سلطان آمدم — چون هما با ماه با پایان آمدم
شاه شد بر باد پا خود سوار — کرد آن سردار دلیت نثار

پس از آن رفته شد سوی بارگاه — بارگاه خسرو گیتی پناه
دید انبوه خلائق بیکران — کرده آهنگ طرب خنیاگران

یک طرف فوجی شده از زائران — یک طرف افواج رس شادی کنان
هر کسی سرگرم شادی بی سرو — گشت از هر یک غم و اندوه دور

بود او شه بر دریچه بر سریر — غافل از بازی گری چرخ پیر
شاه بر پشت نگار استاد — سوی آن مجمع بیشتر باز داد

می بردم همراه خود زیبا پری — ای ستمگر زن به هم دست فروش
اندران خیلی زنان انبوه بود — هیچکس بر گفته اش میلی نکرد

العرض آمد به بیشه زان چنین روان — مرکب من هم به همراه تنش روان
شه انجمن فراش چون پنهان نگاه — شاه شاه و آن زمان بر سر سلام

خواهران شاه چون آمد به پیش — من جدا گردیدم از پهلوی خویش
آن در پاکیزه درج شرف — ماه را بر بود در برج شرف

کرده ستم تو چو چون ... شاه داد — هرچه بالیستی بپیش او نهاد
پیش آورده به پیش شهریار — گشتی در و گهر بهر نثار

القصه زان جان که بیا پیش رفت — کی تو را هم لب بشرت ان کشود
خوان نگار آن پیش او نهاد — شاه آن دم کرد ما را شیرباد

کرد ما را هم طبق بر خوان خویش — آن شه عالی همم خسرو کشیش
چون شدم فارغ ز خوردن تنها — سر به بالین در نهادم بهر خواب

باز پیدا گشت هیچ عقل و رای — شد پریشان مجمع سلطانیان
زان پری بیار پیشانی چون نبید — هر کسی انگشت حیرت می گزید

هر کسی بی زد بقدر فهم را — هر کسی گفتی عجب چیزی برا
چون بشاه ری رسید این ماجرا — خواند بهر مشورت دستور را

گفت ای دستور دانای کهن — سوخت بالکل خرمن ناموس من
اندرین مشکل تو هم رای بزن — گوهر فکر سوی کان طبع کن

آخر این آفت چسان بر سر رسید — کیست آن طائر که اینجا پر زده
بوالعجب هست این کار نهان — گفت دستور کی ای شاه جهان

پای رهوار خرد اینجا لنگ است — هر چه فهم و ذکا اینجا تنگ است
طائران فهم و ادراک و خیال — در هوای این فرد بی نیاز بال

مشکل ما را بیکن حل چنین — جانب شهزاده ملک چین
او بیان تا بهر و شهره ببرد — کان در درج شرف ...

هم بیرون آن شاه دادی با خود — داشتی در بهر خود احسان ...
عرض کرده ... شهریار — کای ...

او سیار هم که هنگام ... — بود استاده سوار ...
[illegible] — [illegible]

یک جهان هرکس بکار خویش بود — هرکسی را کار با دشمن بود
من گمان بردم که این افسانه است — این همه گفتار او افسانه است

که کسی اینچنین بود گمان — کاین چنین گفت درآید ناگهان
دیگری آغاز کرد این داستان — یاد هر گاه آید در داستان

ای شه فرمانروای روزگار — رفته بودم من شبی بهر شکار
من بچشم خویشتن کردم نگاه — دو سواران را که [illegible] راه

تیز سیر تند هر دو راهوار — بود دو اسپی و [illegible] سوار
[illegible] رفتار [illegible] — جانب ملک یمن [illegible]

این روایت چون بگفت آن پیر [illegible] — گشت پادشاه را [illegible]
پس چنان گفت از وزیران [illegible] — خون آن شهزاده با یار خویش

[illegible] شاه [illegible] زندان — هر دو [illegible] چون کوه گران
الغرض چون روز سوم [illegible] — در یمن فوج ستمکاران [illegible]

دید شهزاده چنین [illegible] — گشت آباد [illegible]
کرد اضطراب و [illegible] را اسیر — کرد صدها را [illegible]

این [illegible] آن خواهران [illegible] — [illegible]
هر کرا کردی [illegible] آن شهریار — باهمی کردیم [illegible]

[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible] شکست

شاهزاده گشت [illegible] — شهر [illegible]
شاهزاده [illegible] — [illegible]

[illegible] از [illegible] — اندرون بارگاه [illegible]
[illegible] — [illegible] همراهان [illegible]

[illegible] آن قلعه را کردیم باز — [illegible] کردیم [illegible]
[illegible] — هر [illegible]

[illegible] زبان [illegible] — [illegible] پیش [illegible]
چون [illegible] زانجا هر دو — یا [illegible]

[illegible] جانب [illegible] — با دل [illegible]
[illegible] — ای [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] ارشاد کرد — [illegible] راه را [illegible]
گفت صادق [illegible] — [illegible] عالم [illegible]

[illegible] عالم [illegible] شد روان — [illegible] صادق [illegible]
الغرض [illegible] — هر [illegible] همچنان [illegible]

[illegible] — [illegible] یکایک [illegible]
گفت شهزاده که ای صادق [illegible] — کرده بیدار از [illegible]

[illegible] — [illegible] آمد رسول کردگار
رحمت عالم رسول هاشمی — [illegible]

نام پاک احمدی چون [illegible] — [illegible]
وان عروس [illegible] — جان [illegible] مردگان

الغرض صادق در آمد در کلام / سرگذشت یک بیک گفتا تمام
هر کسی کرد بیعت از قبول / از جناب سرور عالم رسول
گفت شاهزاده که ای شاه زمن / گشت تاراج خزائن یا بهمن
سعدی شیراز گفت انجمن / گفت گوی حسب حال این سخن
ملک تاراج رفت و نی مال ماند / گنج برداشتند و ما را بماند
آن رسول مجتبی نور خدا / در زمان افراشته دست دعا
از دعای سرور مجد اتم / جمله مالش نصیب آمد بهم
از در و گوهر و چند شتر بارها / وز زر و زیور بسی انبارها
فیل و اسپ و اشتر آمد قطار / آمده گویی نگاشتن نو بهار
ملک او از پیش بیش آباد شد / شاهزاده کامران و شاد شد
از طفیل حضرت عالم پناه / گشت آن شهزاده اینک پادشاه
پس بیان شاهزاده آن رسول / یک سخن دارم اگر باشد قبول
شاهزاده گفت ای شهریار ما / حکم حضرت را بجان آرم بجا
کرد ارشاد آن شه عالی جناب / خدمت تو کرد صادق بی حساب
گر گوارا می کنی همشیر تو / هست پیوند شدن با صادق نکو
هر کسی کردند تسلیم و قبول / خواند آن عقد آن شه رسول
الغرض هر یک بکام دل رسید / هر یکی را گشت پیدا فر سعید
شاهزاده شاه صادق شد قدیر / از طفیل نائب بیت قدیر
یا الهی بهر شاه کائنات / وارهان ما را ز جمله مشکلات
یا الهی حرمت خیبر شکن / یک نگاه داری زما کفر و فتن
یا الهی بهر آل مصطفی / بهر اصحاب رسول مجتبی
در برای حضرت وارث علی / در ... شائق بمقصود دلی
او سلامت باد تا یوم التناد / بر سر من سایه آن شاه باد
ختم کردم این سخن را والسلام / [illegible]

حکایت دوم شعر کرامات محبوب سبحانی غوث الصمدانی خلیفة الرحمانی حضرت عبد القادر جیلانی حسینی الحسنی رحمة الله علیه

خامه من کار بستان می کند / بارش لؤلؤی تابان می کند
نامه ام گنجینه اسرارها / هر سطر از رمزها پر بارها
شاه وارث بانی این مثنویست / آنکه کشاف رموز معنویست
من ندانم چیست اسرار نهفت / کز زبان شائق شوریده گفت
یادم آمد داستان مهر زدا / داستان بهر اسرار خدا
بود در گیلان زنی دیرینه سال / از زر و مال و منال آسوده حال
بود فرزندش جمال حسن بین / رشک مهر و ماه و زهره جبین
عارضش را دید رشک آفتاب / سرو دان آورد نیلوفر ز آب

مادرش دید بهر دم روی او
همچو گل خندان شدی بر بوی او

شهرهٔ حسن و جمالش عام شد
یوسف ثانی مر او را نام شد

او چو با یوسف اول همتا بود
مادر او مهر یعقوبی نمود

همچنین تا چارده سالش گذشت
عارضش محسود مهر و ماه گشت

مادرش را شد هوای شادیش
خواست سازد خانه آبادیش

خواهر زن داشت زیبا دختری
دختری نی بلکه زیبا اختری

هم سن و هم زاد این فرزند بود
شکل این هم صورت آن می‌نمود

پیغام دادن مادر یوسف ثانی بخواهر خود بنا بر شادی فرزند دلبند

داد پیغامش که ای خواهر بیا
گوش شد از لطف گفتارش پر

من کنم هم دخترک با من درا
این پسر گیرد ز من شتابی

او نهاد انگشت بر چشم قبول
شادمان باز آمد از انجا رسول

مژده آورد و زن را شاد کرد
خاطر او را ز بند آزاد کرد

چون گرفت این مژده جشن نیکوئی
گرم شد هنگامهٔ عیش و سرور

شد بلند آوازهٔ کوس مهنیت
آمد از گردون صدای تهنیت

آمدن نجومی بنا بر استخراج تاریخ شادی یوسف ثانی

الغرض آمد و اختر شناس را
تا شود ترتیب حکم اساس

هر چه در تقویم نیکو یافته
ماه و تاریخش بعین ساخته

روانه شدن بارات یوسف ثانی بجانب خانهٔ عروس

شد چو آن یوسف ثانی روان
شد زلیخا پیش گه مهمان

با لباس فاخره لعل و جواهر
گشت جمعی پیکرانش همعنان

با همه سامان و اسباب حشم
آمده نزدیک شهر از راه هم

اقربای اختر برج شرف
همره اقبال او از هر طرف

جوق جوق از شهر بیرون آمدند
خیمه و خرگاه را از انجا زدند

یوسف ثانی بخیمه رو نهاد
زهرهٔ گردون مبارکباد داد

در بیان بسر گردیدن روز و رسیدن شب دل افروز و نکاح شدن یوسف ثانی

چون عروس ماه در ایوان تخت
انجم شب با بروی خورشید

ماه طشتی پر ز در آبدار
در زبان آورد از بهر نثار

روشنی پیدا شد و پر داد و دیر
چشم انجم گشت حیران سربسر

آمد اختر قاضی فسخ نهاد
زهره را با مشتری پیوند داد

قصه کوته با هزاران خرمی
کرد مهر و ماه با هم همدمی

رخصت شدن یوسف ثانی مع عروس و جمله مردمان متفرق گشتن

همگنان در دریای آشنایی راه

شد روان چون [illegible]	بر زمین و آسمان [illegible]	نغمه زن چون [illegible] دو والی [illegible]	کرده شد [illegible] ادب
نغمه سنجا گروه چون می‌شنید	پیر پیچ اندر وصرت [illegible]	بر لب دریا چو آن [illegible] رسید	با [illegible]
همگنان گشتند کشتی سوار	باد صرصر گشت ناگه آشکار	یک بیک کشتی به دریا غرق گشت	همگنان آب با سر [illegible] گشت
	سر زد آنجا بوالعجب [illegible]	بیکسی [illegible] تشنه [illegible]	

مضطرب گردیدن مادر یوسف ثانی و التجا بردنش بخدمت حضرت غوث پاک و سالماً برآمدن بارات از دریا

مادر او انتظارش می‌کشید	گفت در درون [illegible]	چون نامد انتظار [illegible] هیچکس	تنگ شد در سینه‌اش [illegible]
وحشت اندر خاطر او جوش کرد	شمع [illegible]	دامنش افتاد در دست [illegible]	ریخت از چشمان خود سیلاب خون
اندرون خانه چون آمد [illegible]	در گذشت از پرده [illegible]	تا به [illegible] لب دریا رسید	هیچ ماهی بر کنارش [illegible]
یک شبانه روز [illegible]	غوث اعظم را [illegible]	[illegible] اندرون [illegible]	پس به پیشش کرد [illegible]
دست را بر [illegible]	عرض کرد ای خالق [illegible]	من [illegible] ام تا به فریاد و فغان	تا که زن [illegible]
[illegible]	دادمرا [illegible]	تو مرا [illegible] فرموده	آمده [illegible] در جهان افسرده
من [illegible]	تا به محبوبی خود [illegible]	یا مرا [illegible]	ورنه [illegible]
رحم کن [illegible] این [illegible]	سنگ [illegible]	[illegible]	گشت [illegible] حال [illegible]
در دو کشتی [illegible]	حیله [illegible] صادق [illegible]	غم [illegible]	نی [illegible] جان [illegible]
نی رسید [illegible]	[illegible]	این همه حالات جمله [illegible]	بر دل [illegible]
پس از آن فرمود محبوب خدا	تو گرفتاری [illegible]	هست فرزند تو در [illegible] راه	لب [illegible] ناله و فریاد [illegible]
جان [illegible]	یک بیک [illegible]	[illegible]	[illegible]

ازپی حضرت عالیجناب — رفت سوی باغ چون کبک با شتاب
دید چون فرزند خود را ... — وآن نگار خویش را در بر کشید
... چون ... یافته — جانب حضرت دگر تنها درو
صد دعا و صد ثنا ها یاد کرد — بر ده ماهی ... را آزاد کرد
کر ... — پس بسوی خانه خود شد سوار
ثنا و گام ... آوازه کرد — محفل عیش و طرب را تازه کرد

در عرض دعا بحضرت باری عز اسمه

... — عاقلی را همچو او کن کامران
کشتی ام را از تباهی ده رها — از طفیل وارث عالی مقام
... — بر دعا شاه کن ختم الکلام
شاه و آن بادشاه شش جهات — باد قائم ... کاینات

حکایت سوم

خامه ام چون ... — مانی سحر آفرین حیران بماند
از یکی از رشک آن شد ... — بود دیگر گر دید محبوب آفتاب
نیست در ... — سید بیناید وارث راه
آفتاب آسمان برتری — آسمان کوکب نیک اختری
قصه عشق است از ... — گرمی بازار حسن از ذات او
قصر دار د از وجود ... — یافت استغنا بذات او
... — گو ... قدر آن سلطان ...
سرکز آن خورشید تابان ... — فی المثل از شیر ... یافت
... — واله ... دیدار کیست
... از سه ... از سوم — شاه ... مولانا ... قوم
... عشق از ... جدا — عاشقان ... نسب ...
جلوه گر معشوق و عاشق ... — زنده معشوق ...
کار با کار ... خود گیر — در ... گرچه آید شیر ... شیر
هرچه گیر ... ملت شود — هرچه گیر ... علت شود
... — ... — ... — ...

داستان عارفی با کمال زن امیر ... حرص و آز

گفت ... — داستان ... شان
بود ... عارف ... — در ... نیست
... — شب ... کشتی ...
بود غافل از تمامی کار و بار — فارغ از اغیار ...
... — بر توکل ... قدم
ساطها چون ... آئین ... — ...

گفت میباشی تو در ذکر الله — من ز جوع فاقه گردیدم تباه — سیر دان کردن بسیار [illegible] — لیک [illegible]
کن علاجی تا غمم یابد نجات — زین چنین بی‌زندگی خوشتر ممات — گر نبود ست روزی باز [illegible] — پس چرا زن [illegible]
خوش شنید آن [illegible] — گوهری یابی از او [illegible] — هرکرا بهره نباشد [illegible] — بیشک آنکس [illegible]
هرکرا [illegible] — چون نباشم [illegible] — تو که بسیار [illegible] — سیر دان گشتن [illegible]
طالب کامل درآرد در ره — سعدی شیراز [illegible] گواه — رزق هر جنبنده [illegible] — [illegible]
گوش کرده عارف چون این گفتگو — لاجرم [illegible] — گفت تو هیچ [illegible] — چه بسازم کنم چاره گری
گفت [illegible] — پس به پیران کهن [illegible] — گر نمی‌گیری تو ای یار کسی — لیک مزدوری [illegible]
روز را سازی به محنت [illegible] — شب به استراحت خسپی تا سحر — نوش چیست آید از محنت [illegible] — پیشه مزدوری اگر کسی [illegible]

رفتن عارف در جماعهٔ مزدوران و نگرفتن کسی او را

بار ناچار عارف دل‌شکسته — پای بند [illegible] تعلق بسته — از درون خانه با بیرون نهاد — در جماعهٔ مزدوران [illegible]
سوی عارف هر که میکردی نظر — وان جمال پاک را کردی [illegible] — می‌شدی مفتون [illegible] — هر مزدور آمد این [illegible]
کس نمی‌بردی به خود این گمان — تا چه دارد [illegible] اندر دل نهان — کس نبردش که مزدور است این — کس نبردش که هست [illegible]
کس نبردش که [illegible] — [illegible] — الغرض تا [illegible] — پس از آن [illegible]

رفتن عارف بسوی دریا و مصروف شدن او به طاعت حق

رفت [illegible] — پس به لب [illegible] — [illegible] — با حضور [illegible]
[illegible] — یکسر از افکار عالم [illegible] — هست یکسان [illegible] — [illegible]
هست کامل فارغ از [illegible] — صد جهان [illegible] خاطرش هیچ [illegible] — اهل دل [illegible] — عاملان را [illegible]
با اسیران [illegible] — [illegible] — در حق طالب دنیا [illegible] — [illegible]
[illegible] — روز و شب [illegible] — اهل دنیا چه [illegible] — لعنت الله علیهم [illegible]

چیست دنیا نزد اهل حق بود	نی قماش و نقره و فرزند و زن	گوش دار ای بر کلامم ای پسر	الحذر از حب دنیا الحذر
	قصه کوته عارف عالیمقام	گشت فارغ از نماز عصر شام	

باز آمدن عارف بخانه و بهانه مزدوری ساختن از زن

شد از آنجا جانب خانه روان	لیک دل در سینه سوزان طپان	تا چه پیش زن کنم حیله گری	وز عتابش چون کنم خود را بری
در دل خود حیلتی را ساز کرد	با زن خود این سخن آغاز کرد	من چو از فرمان تو بستم کمر	لیک رسیدم هم بر امیری نامور
از کرم بخشش بود خروار ها	وز زر و سیمش بود انبار ها	هر چه او دارد ندارد هیچکس	گر غنی باشد ابا طالب دوست کس
از عنایت ها مرا بنواختند	بهر من شغلی معین ساختند	گر نمایم چاکریش چند روز	وارهم از محنت مانده دو روز
زن چو این گفتار عارف را شنید	جامه اندوه را بر خود درید	گفت شکر است ای خدای شش جهات	یافتم از گردش گردون نجات
آب گرم آورد دست و پا شست	هر چه بودش حاضر آورد و نشست	الغرض آن شب به پیشانی گذشت	چون سحر شد راهی بازار گشت
در گروه اهل خرقه کرد جا	تا نیاید امروزم کسی گیرد مرا	ماجرا کی وی در آید پیش ما	پس بناکامی بجوش سینه ریش
تا حرم رفته بسوی آب گیر	شد بیاد حضرت رب قدیر	چون نماز شام باز آمد نگاه	مرکب همت بسوی خانه راه
تا چنین هر روز کاری میبود	شد چو ماهی در دلش غم زود	گفت در دل ای شیاطین کار	این زمان حیله چه آرم در بیان
جای حیلت ها نمانده اشهیم	مال مکر لطفی نفرها یار هم	پس فرو آمد در دل او این خیال	چند سال در سازم زجیب این مقال
شد هم اندر چار روز کار دهم	تا یک شب دیگر از دستش یم	عارف مسکین چنین تا شب گرد	لیک بنگر تا چه افتد بر کرد

بجوش آمدن دریای رحمت ایزدی و فرستادن طشتی سیمین پر مروارید و حلوا بخانه عارف و اشرفی گردیدن خذف پاره ها که عارف در چادر بسته بزن داده بود

بود در آشنایی راه شکند	از ملک فرمود به کان نشاند	تا به طشت سیم حلوا بنشند	وا ندر و پر شیر چند گنبد

حاضر آرد بر در آن پاکباز … تا زنش یابد نجات از حرص و آز
بود هم آمد بر درش روح الامین … بر گرفتش طشتی پر از در ثمین
بود پر بالای در حلوا و تمر … پس نداد او همی تن عالی گهر
برد راه و در گشاد و خوان کبیر … بهر تو اینک فرستاد آن امیر
آنکه باشد شوهر تو چاکرش … می نماید خاکروبی درش
زن بماند از درون بیرون شتافت … لیک غیر آن طشت چیزی را نیافت
طشت را بر داشت و در خانه برد … لیک دیدن بلب حیرت فشرد
اندرین بود او که شوهر رسید … زن باستقبال او با در دوید
سنگ پاره را که عارف بسته بود … زوجه خود را حواله در نمود
گفت چون امروز آخر گشت ماه … یافتم تنخواه ای عصمت پناه
گفت زن ای شوهر نیکو شیم … هست آقای تو بس عالی همم
هیچ میدانی که امشب آن امیر … داد ما را تحفه بس بی‌نظیر
طشت پر حلوا مرا انعام کرد … کی تواند دیگری این کام کرد
چیست آن حلوای تر آور پیش … شد به حیرت عارف فرخنده کیش
پس چو حلوا را و قصه را شنید … هم بطشت و دیگ هیش اندر کشید
دانه‌های در پدیدار آمده … آگه شاها نش خبردار آمده
چون چنین بود آن الا یافتند … گه بهر مقصد بکهف یا یافتند
سخت حیرت گشت دامنگیر زن … کاین چه بازی خیست با این کهن
داد آن حلوای تر و شیرین نیست … لیک قید داد آن کسی کار نیست
گه بدل گفتی که جوشش اضطراب … این همه بسیار نیست یار با جواب

سپس بردن عارف بحقیقت و پرداختن او بشکر واهب بی منت

لیک عارف بحقیقت واقف شد … عقده اسرار را از هم شکافت
کاین چنین انعام نبود کار کس … رحم بر عالم خدا فرمود و بس
چون بحال التجا بردم بجان … جوشش دریای رحمت ناگهان
من نیم آگاه از راه و رسم … راست فرموده است مولانا [illegible]
تا نگرید کودک حلوا فروش … دیگ بخشایش نمی آید بجوش
سجده شکرانه کرد آخر ادا … شرط طاعت را ادا و بنده‌ها

تقاضا کردن زن طشت را که از سیم است و از زر یا ده تغییر گشتن او و آخر بحقیقت پیوستن آن زن و دست برداشتن او از تعلقات جا گرفتن او و دنیا

چون سپیده صبح گردید آشکار … گشت زن مصروف یاد کردگار
بعد ادای نماز صبحگاه … کرد سودای طشت حلوا چون نگاه
یافت زن را اسیر سیم خام … از تحیر گفت ای بی انام
من ندارم اشتیاق مال او … زین عطا به هست طاعات حال او

پس خلعت را چون [illegible]
شکر احسان تو ای پروردگار
پس [illegible] گفت [illegible]
عاقبت آن [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
بست [illegible]

پیر خلعت [illegible]
هست بیرون از بیان و از شمار
[illegible]
گفت [illegible] داستان [illegible]
خود تو گوئی [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرد بر حال [illegible] نگاه
تیرگی [illegible] روشنی
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
گفت [illegible]
این خرابی [illegible]
چون [illegible]

گفت قربان تو گردم [illegible]
بنده محتاج را کردی غنی
[illegible]
[illegible]
پس گرفته جای خود در کنج [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت چهارم ذکر عابدی

ای [illegible]
خوب و نکو [illegible]
[illegible]

بعد [illegible]
[illegible]
لیک [illegible] عبادت [illegible]

خود نمائی را بخاطر ره [illegible]
در عبادت در ریاضت ها نکو
[illegible] عبادت [illegible]

[illegible]
لیک چون [illegible]
[illegible]

آغاز داستان

[illegible]
[illegible]
در عبادات و ریاضت کار بود
ای شهنشاه زمین و آسمان
آن شهنشاه جهان فخر امم
پس [illegible] عابد [illegible]

[illegible]
[illegible]
الغرض و شهره آن شهر بود
آوردی [illegible]
عرض [illegible] رفت از راه کرم
رفت پیش پادشاه [illegible]

[illegible]
هر کجا او دست با پای نهاد
رفت روزی پیش سلطان انام
ای فدا خاک رهت [illegible]
کرد ارشاد [illegible]
مرحبا فرمود شاه کائنات

[illegible]
[illegible]
عرض کرده بعد تسلیم و سلام
کاش [illegible] روزی [illegible] مهمان
خواهست گردید فردا میهمان
پس بگفت ای عابد نیکو صفات

تو برو آور پی یار بهای پاکباز — هر چه باشد با حضر آر ای بسان
شد مرخص با رفیقی خنده کنان — رو نهاده جانب وادی کشمیر

گفت از دون سیر دوم از بهر کار — تو بجا نه باش از بس بی‌غبار
شاید آن فخر امم خیر البشر — دلبس من چاید فرماید گذر

بهر استقبال آن عالیجناب — در روی از پای ستر خندان باب
کین چنان خانه نگار ای رسول — تا نگردد خاطر اقدس ملول

روانه شدن عابد بنابر التماس مهمان و تشریف آوردن حضرت خیر الانام علیه السلام

بهر تنظیم سامان شد به کار — ناگهان آمد به گردون غبار
مژده مقدم چو آن رندی شنید — بهر استقبال شد تا در دوید

بوسه‌ها زد بر پای شهریار — نقد جان کرد بر پای شهریار
هر قدر رسید شدشت از آن پیش — گرد سر گردید فشاند هر چیز بیش

برفراز مسند عالی نشاند — گرد پایش زد روی سر فشاند
بهر نشست شوی دست و پای — کرد حاضر طشت سیمین همچو ماه

آفتابه ساخته از آفتاب — شست دست و پای آن عالیجناب
پس بر پیش حضرت والاصفات — کرد حاضر شربت قند و نبات

از اطاعت‌های آن نیکو سیر — گشت راضی پادشاه بحر و بر
حاضران و سرور خیر الانام — شادمان با همه گر کردی کلام

ناگهان آن سرور دانای راز — یک نظر فرمود سوی جانماز
گفت ای [illegible] — بر سر [illegible] سنگ آمد از کجا

کرد از تشریح هر چه آن نشان — در حضور پادشاه انس و جان
کان غلام تو [illegible] — سنگ اکرده مصلای نماز

[illegible] سنگ [illegible] — نقش بسته پای او گشته عیان
سرور دین چون شنید این بیان — بر ریاضت‌های او شد مهربان

گفت ای خالق چه [illegible] — سر [illegible] نیکی [illegible]
هر قدر کرده است طاعات الله — سنگ باشد بهر [illegible]

ناگهان روح الامین آمد فرود — بر رسول پاک خوانده درود

رسیدن پیک مالک العلام بحضور پیغمبر علیه السلام و رسانیدن پیام ملالت التیام عدم پسندیدگی عبادتهای عابد و ملول شدن آن حضرت علیه السلام

ناگهان روح الامین آمد فرود — بر رسول پاک خواند و سعد درود
پس بگفت السلام [illegible] — [illegible] شاد [illegible]

ای رسول پاک از عابد بگو / کای عباد و قانعی بی‌شه بگو
من نیم راضی بدین کردار او / نی پسندم هست کار و بار او
چون جناب سرور خیر الانام / گوش کرد از ماجرای عابد پیام
بر رخ تابنده‌اش خود رنگ خست / بر خرابی‌های عابد رنج خست
الغرض آن شاه اقلیم دین / شد از این پیغام پس اندوهگین

رسیدن عابد بحضور رسول مقبول صلعم و یافتن آنحضرت را افسرده و ملول و غمگین شدن عابد باستماع حال خود

اندرین ما بین عابد رسید / سرور کونین را افسرده دید
گفت پیغمبر ای پروردگار / این ملالت از چه باشد آشکار
خاطر والای خدا مقبول / یا الهی از چه رو باشد ملول
شد ز ان شاه عابد تنها کی / زان مزاج شد گرفته بی‌دوی
پس به پیش ایستاد از زین با گشید / با جهت افسردگی شد بگو
او بگفت ایها العابد عالی نژاد / من ندانم این چه عقده رو گشاد
شادمان بودند عضا روز و شب / یا سبب شد شاه آفاقی ملول
پس به پیش شه بیوق الوداد / گفت جان من فدا ای شاه باد
این همه افسردگی‌ها از چه رو / شاه را افسرده بودن کی نکوست
در خطای آمد از زبان او بجود / هر او تغیر بیاید بود
شه چو این گفتار عابد شنید / پس ز حسب فکر سر را کشید
گفت ای عابد چه پرسی بهر این / می بپایم با تو تا گو سخن
گر بگویم این سخن را بر ملا / تو شوی در رنج و سخت مبتلا
باز گفت عابد که ای شاه جهان / کن بیان هر چه را از نهان
پس شه کونین لبها برگشود / در پیام ایزدی آگه نمود
گوش کرد عابد چو فرمان خدا / گفت با حضرت شوم بر تو فدا
عابد این پیام دانم بیگمان / هر چه باشد مرضی جان آفرین
من نمی‌گویم و ما را نیم / هم سخن سلیم از ناجسیم
این نمازم نیز ناحق است / طاعت من هیچ در حق نیست
فارغیم از فکرهای این آن / راضیم بر مرضی رب جهان
هر که مقبول الله شد او را / در کند مردود گفتش سبب نیست
هر چه او خواهد کند دشوار نیست / بنده را خود با فضولی کار نیست
تابع حکم خدا و احمدم / کلمه توحید باشد شاهدم
هر چه حکم اوست می آرم بجا / غیر از این دیگر ندارم مدعا
من خود از کم خدمتی شرمنده‌ام / از خجالت سر بپا افکنده‌ام

جوش زدن دریای رحمت ایزدی بر گفتار عابد

اینچنین چون عرض کرد آن حق‌پرست / چادران دم بر رهافت تیر شکست
گرد باران ابر لطف سرمدی / جوش زد دریای حلم ایزدی

در سجده بیک درگاه خدا / بر رسول پاک محبوب احد
گفت میگوید جناب کبریا / گفته عابد پسند آمد مرا

من شنیدم خوش شنود گفتار او / درگذشتم از همه آزار او
طاعت او سربسر مقبول شد / گر خواری از رنج او دور شد

جای عابد در حریم خاص شد / او ندیم صاحب اخلاص شد
سرور عالم چو این مژده شنفت / شادمان گردید همچون گل شگفت

آب و رنگ تازه بر روی گرفت / چون نشاط آمد بحالت پاک رفت
پس رسول پاک لب را بر گشود / وین نوید تازه را اظهار نمود

مژده جان بخش چون بشنید او / پیرهن بر پیرهن بالید او
گوهر جان را همی کردی نثار / شکر ایزد می نمودی بار بار

شادیش را برگذارم تا کجا / کرد گوهر عیش شاهانه بپا
مهر رحمت کرد سامان بقا / سوی حاتم ماند حیران در کجا

فارغ شدن سلطان عرب و عجم از طعام و مرخص گردیدن از عابد خجسته انجام

اندر آن پادشاه عرش جاه / شمع بزم دین فخر کائنات
گشت از عابد بدل مسرور شاه / صد دعا از بهر او فرمود شاه

پس مرخص گشت سلطان جهان / وز مکان شد گشت عابد همچنان
در حرم چون سرور دین پا نهاد / پیش او عابد جبین بوسه داد

از پی تشییع بعزت تا براه / پس بسوی خانه رو در راه شد
اینحکایت ای که مشتاق منی / گو بپیغمبر درود و صد سلام

گردن بهای شاه وار بهر آن نفس / اوست غمخوار تو در گور نفس
گر نبودی بر تو لطف عام او / کی شدی در شعر گویی نام تو

حکایت پنجم

نغمه گویای بلبل شیرین بیان / فصل گل در آمد و رفته خزان
بانگ قمری صحبیا می کنند / سروها شمشاد با زیبا می کنند

شد بگلگشت بساط سبز باغ / کرده بر وی چمن و بلبل داغ
اندرین فصل خوش خاطر نشان / چون گذر کردم بکوی دوستان

ناگهان بسیار دیدم گلعذار / ناگهان کرده بسوی من گذار
چون مراد دیدم از آنجا باز گشت / در دل من خیالی ساز گشت

چشم او دیدم پای آن نگار / بوسه دادم بر شهادتم سایه دار
گفتم ای گل پیرهن نام تو چیست / واندرین گلشن بگو کام تو چیست

گفت میگویند وارث نام من / ابتسام غنچه باشد کام من
باز گفتم توجیه در سخن بلیغ فتی / گر من بلبل غنیان بر تافتی
گفت در فصل گل و وقت بهار / خامشی باشد نشان خار بیکار
شعر خوانی بلبل که باشد [illegible] / میکند از جوش مستی نغمه [illegible]
تو که داری دعوی گفتار نغز / از چه هستی ساکت و بنشسته [illegible]
گر زبان داری بکام ای [illegible] / ده ز حال فاطمه(ع) ما را خبر
سر نهادم پیش پالین زرین / پس بگفتم گوش دار آغاز این

آغاز داستان مشعر سوال کردن جناب فاطمة الزهرا رضی الله عنها از رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم بر این معنی که از جمله زنان اولین و آخرین کدام زن باشد که در بهشت اول پا بگذارد و پس او دیگران

یاد میدارم ز پیران کهن / داستان نغز خاتون یمن
آنکه بحر رحمت حق را در است / آنکه از اوصاف او جنت [illegible]
آنکه او باشد شفاعت خواه ما / آنکه بگشاید بجنت راه ما
آنکه ناموش گفت پیغمبر بتول / آنکه هست او مردم چشم رسول
آنکه هست او عاشق و معشوق [illegible] / آنکه هست او آفرینش را [illegible]
گفت روزی از رسول نامدار / کای شه گردون حشم عالی تبار
تا بگو اول ازین خیل زنان / کیست آن کو پا گذارد در جنان
حضرت خیر البشر دادش خبر / کای همه دین شهریت آن عالی گهر
آن زن عالی گهر والا شیم / پا گذارد در جنان پیش از تو هم
بعد او جمله زنان [illegible] / جا بجای خود نهند در قصر ارم
این خبر خاتون جنت چون شنید / در دل والا [illegible]
گفت ای حضرت که [illegible] آن [illegible] / کاین چنین [illegible] طاهر و خوش [illegible]
او چسان از زهد و مستی میکند / در عبادتها چها دم میزند
نام آن زن چیست و جای او کجا / گفتمش نزدش [illegible] را [illegible]
[illegible] / شیشه [illegible] اختیاد [illegible]
جای شیرین بیان گفته [illegible] / را باشد گفته [illegible]
بر دیدن مایل فتاد از شنیدن [illegible] / [illegible] باشد [illegible]
شاه دین چون [illegible] خاتون [illegible] / از نمایش [illegible] خود [illegible]
داد اجازت از برای دیدنش / [illegible] برد فردا برای دیدنش
وا ز مکان [illegible] چنان [illegible] / [illegible] شده [illegible] آن عالی [illegible]

تشریف بردن جناب سیده بر در آن زن و ملاقات نکردن او بوجه

عدم اجازت یابی از شوهر خود

روز دوم چون عروس آفتاب | از رخ زیبا برافگنده نقاب
چهرهٔ او حضرت شبیر بود | همچو چهره ماه یکجا می‌نمود
هر کجا خاتون و ران کام سود | زان زمین می‌آمدی بانگ درود
پس نهانیش داد شبیر این | بر درآمد رحمة للعالمین
دل شنیدن آن زن نام شبیر | بهر پابوسی دلش شد بیقرار
گرچه بیکنی ادب غفلت مکن | لیک عقلش گفت هان جلدی مکن
اندرین حیرت زمانی ایستاد | پس پس پرده ز خاتون عرض داد
ای رسول پاک ای لخت جگر | وای سپهر رحمت حق را قمر
هر کجا پا در گذاری از شرف | ذره را بت بود در نجف
گرچه باشد پای بوسی رسول | باعث خوشنودی جان رسول
در حضور شوهر خاتون صاحب | عرض کردن از ادب باشد خطا
تا درین کنج خمول افتاده ام | چشم بر روی کسی نگشاده ام
بی رضای شوهر خود یا جناب | می‌نیارم تا نمایم فتح باب
ور نه باشد پس چه مرضی رسول | از دل و جان حاضرم بهر قبول
برگرفته ره سوی دولت سرا | آمده در خانه شیر خدا
هیچ شیرین گفتار خطا کردی خطا | فاطمه را ره ندادی در سرا
آستانه را چو بوسیدی ملک | گوشه تاج رسیدی بر فلک
گستاخی جان ... | چیست بر بنده سیان بر ...

شد روان آن انجا کجا بنات | سرو دید از زن نیکو صفات
بود حوران جنان استقبال | تا شدی بهر قدم گوهر فشان
الغرض چون بر در آن آن | خانه زیباش را دیدند بلند
یعنی آمد سید و نهبت رسول | دولت پابوسی او کنند قبول
تا بدر بنیاد آن زن در رسید | بهر فتح الباب آورده کلید
بی رضا شوهر کسی کاری نکرد | بی اجازت در کشادن کی رواست
کای من و صد چو من قربان تو | حجاب عالم تابع فرمان تو
ای که در باغت بود روح الامین | عرش دارد پیش تو سر بر زمین
پای والایت چو آمد بر درم | رفت چرخ برین اینک سرم
لیک من در کشاکش افتاده ام | دامن تدبیر از کف داده ام
حال من نسبت این خاتون ... | مسکن خود کرده ام بیرون شهر
عهد دارم تا نیاید شوهرم | وانگردد بر کسی دیگر درم
گر نباشد خاطرت را ناگوار | از کرم امروز مستاد ...
حبذا طبع سعادت ای رسول | خانه یار رفت و نگردید ...
الغرض چون شوهر او وقت شام | آمد و بر گفت کیفیت تمام
فاطمه در کلبه ام آرا ... | دولت کونین بر در آمده
بازگر تشریف آرد انجا | هان مکن تاخیر در فتح باب
آب گرم و سرو را حاضر کنی | بوسه با بر کف ... او زنی

ما حضر حاضر کنی [illegible] / خوش بود گر او پذیرا [illegible] قبول
هرچه در امکان بود [illegible] / چون کنیز کمترین [illegible] طاعت [illegible]

باز آمدن جناب محمد [illegible] روز دوم نیز از در آن زن

الغرض چون روز دوم شد آفتاب / مهر بیرون آورد از جیب نقاب
ماه تابان سپهر سروری / [illegible] بر سر [illegible]

باز آمد بر در کاشانه اش / شد منور از قدومش خانه اش
والد شبیر [illegible] زن [illegible] / بر سر [illegible] در آمد [illegible]

چیست آن زن جست و [illegible] / چون بر آن شبیر افتادش نظر
بعد تسلیم و تحیات و درود / التماس تازه در خدمت نمود

کای گرامی گوهر کان کرم / سرور کون و مکان گردون [illegible]
افتخار جمله خاتون جهان / ای که هستی [illegible] جهان

عرض میدارم به صد عجز و نیاز / [illegible] تو هستم مجاز
گر تو تنها گوارایت بود / بر سر و در چشم من جایت بود

[illegible] / با تو هی دیدن [illegible]
با تو هی باشی تسلیم و ثنا / بر کلام او [illegible]

[illegible] گشته / با [illegible] بیت المطهر [illegible]
الغرض چون [illegible] / [illegible] نهان

[illegible] / [illegible] امروز [illegible]
گفت [illegible] / آنچه [illegible] معذرت [illegible]

[illegible] / [illegible] پاک احمد [illegible]
باز گرد شبیر [illegible] / [illegible]

در حضور آن شه والا [illegible]
چون کنیزان [illegible]

باز آمدن جناب محمد [illegible] روز سوم نیز از در آن زن

روز سوم چون لباس روزگار / گشت از خورشید تابان [illegible]
باز آن شاه [illegible] / اختر تابان [illegible]

[illegible] دارم آن خانه را / ساخت آباد آن ویرانه را
در رکابش حسین [illegible] / چون کنار سرو نسرین و سمن

چشم آن زن نیز [illegible] بود / کز قدوم فاطمه آگاه بود
ناگهان شبیر در [illegible] / ای [illegible]

زن [illegible] / لیک چون [illegible] همراه دید
[illegible] گفت و ثنا یاد کرد / این چنین [illegible] گری بنیاد کرد

گفت ای فخر دو عالم فاطمه / [illegible]
من کنیز درگه پاک توام / همچو ذره روی [illegible]

[illegible] / [illegible] دولت [illegible]
من پی شبیر تو هستم مجاز / هر کسی [illegible]

آنجناب حضرت شبیر هم — اندرون آمد از راه کرم
در شد امروز هم گر مهلت دهی — بر گزین کمترین منت نهی

آن با که شبر ... رسول — عذر او را یافته مقبول
پس منت خواه جمعیت ... — راه دو انشا نه ... گرفت

قصه کرده شوهرش آمد چو باز — کرد او این مسئله پیش ... راز
شوهرش چون گوش کرد این ... — قصه تازه نهاده درمیان

گفت ای زن ... رسول — داد ... هم چون ...
شبر و شبیر باشند چون ... — هر یکی فرمان ... بجیر ...

من تماشا کرده ام ... — بو العجب آمد ...

حکایت حسب گفتار او

آمده روزی زنی پیش رسول — با دل افسرده و جان ملول
شرط تسلیمات آورده بجا — کرد تا در پیش آنحضرت ثنا

پس بگفت ای بانی ... اصول — حاجتی آورده ام پیش رسول
نیست شمع شب فروز خانه ام — نیست ماه زینت کاشانه ام

راستی است ... — دین ملالت ...
گر بر آید حاجتم از لطف تو — تا آید ...

مخبر صادق ... — ساعتی در جیب ...
این دو ... ساعد ارشاد کرد — حرف ... با او کرد

گفت ای زن ... — خیر بادات ایزدی ...
سینه ... — در ... از خاطر خود ...

زن چو بشنید این سخن با از جناب — ابر سان ... فرو باریده آب

اشارت فرمودن حضرات شبر و شبیر علیهم التحیة والسلام بر بشارت عطای شش پسر بدان سائله

گفت تا که شبیر ... — تو مشو اندوهگین ...
من ترا دادم ... فرزند نکو — ...

پس ازان شبیر فرمود ... — هر گز ای زن تو مشو اندوهگین
چار گوهر چون ترا کردم عطا — هر یکی صاحب ...

الغرض آن زن ... — پس بسوی خانه خود رو نهاد
حیرتش بگرفت ... — این چه امد ...

گفته احمد چو احکام صد است — گفته ...
می ... گفته ... — ورد ...

کاندکی ... — که ...
... — ...

قصه کوته شش بپیوستش خدا ‌ ‌ هر یکی چون خسرو شیرین ادا
من از آن شرذ گهم از مرد شاد ‌ ‌ می شناسم مرد و را نور راه

شبر و شبیر و بهر ذات بتول ‌ ‌ بیگمان مستثنیات رسول
هر کجا سازد یکی ز ینها گذر ‌ ‌ خاک آن ویرانه گردد کاشتن

پس اگر آن مرد و ساخیز [illegible] ‌ ‌ همه بانو فخر دو جهان
گام بسپارند گاهی سوی من ‌ ‌ کلبهٔ احزان شود [illegible]

خدمت انها سعادتهای ماست ‌ ‌ هر قدر طاعت کنم جمله بجاست
شبر و شبیر محبوب خداست ‌ ‌ هر یکی در [illegible]

باز آمدن جناب محمد وحده تنها بخانهٔ آن زن و ملاحظه فرمودن عادات دائمی او را

الغرض چون سیزده روز دگر ‌ ‌ شاه خاور آمد با چتر زر
شافع روز جزا یعنی بتول ‌ ‌ بر در زن کرد چون [illegible]

خانهٔ او یک بیک پر نور شد ‌ ‌ مظهر النور از کوه طور شد
زن چو دید القصه ناگهی ‌ ‌ گشت آگه تا آن [illegible]

جست برد آمد و در باز کرد ‌ ‌ تنگ [illegible] آغاز کرد
گفت ای خاتون فخر روزگار ‌ ‌ گوهر جانم بود بر تو نثار

سروران دهر را تو سروری ‌ ‌ خسته [illegible] تو کنیزک پروری
روی پاک حلم را غازه توئی ‌ ‌ گلشن دین را گل تازه توئی

بارها سر زد ازین مسکین گناه ‌ ‌ [illegible] من نفرمودی نگاه
چون کنیز خویش را نبواختی ‌ ‌ فرق فخرم را بچرخ افراختی

داور عالم نگهبان تو باد ‌ ‌ چرخ بالا نیز قربان تو باد
بهر خدمت آب گرم آید درست ‌ ‌ پای اقدس را بدست خویش شست

هر چه بود خوش عفو ترتیب داد ‌ ‌ در [illegible] با [illegible] نهاد
هر چه می بایست کرد آنرا تمام ‌ ‌ پس بگفت ای بنت سلطان انام

گر بود منعی خاتون جهان ‌ ‌ هر چه [illegible] انار [illegible]
[illegible] داد ش رضامندی ربا ‌ ‌ تا نباشد بر دل او بارها

او چو رخصت یافت از عالیجناب ‌ ‌ کرد روی خود بسوی آفتاب
تا بیری پیش مهر گرم تاب ‌ ‌ در نشست گشته از جوی آب

پس از آن چندی بسایه در نشست ‌ ‌ همچنین تا شام بر خود کار بست
گه بسایه گه بتاب آفتاب ‌ ‌ بود آمد رفت او با اضطراب

گه بسبزه می نشست که بگرد ‌ ‌ آب گاهی گرم خوردی گاه سرد
فاطمه این کیفیت چون بنگریست ‌ ‌ گفتش ای زن این همه از بهر چیست

عرض کرد آن زن که ای نور عین ‌ ‌ گه ترا شد تا بشوی [illegible]
روز را سازد بصحرا النسر ‌ ‌ با تن عریان و با [illegible]

گر بود در سایه خلق قرار ‌ ‌ گه بتاب آفتاب او را بدار
چون بتو آب در سر [illegible] ‌ ‌ زاب تا نشان خلق [illegible]

گاه آب سردی بریزد بکام — هم برین آیین گذارد تا بشام
من بر اشتها اگر سازم بسیر — از ره انصاف باشد [illegible]

چون هم مهر وفا ایشان شوهرم — لاجرم تقلید شوهر میکنم
چیست باشد شوهرم [illegible] — من بحجت بگذارم [illegible]

او بکام خویش ریزد آب گرم — من خورم سرد آب باشد [illegible]
خدمت شوهر به از طاعت بود — راست گر خواهی [illegible]

هر [illegible] شوهر [illegible] — طاعت [illegible]

مسرور شدن جناب محمد و حمد و آفرین خواندن آنجناب بر آن زن شوهرپرست و رخصت گرفتن از آن زن و رسیدن شوهر بحضور سرور عالم صلی الله علیه و سلم و بیان کردن حال آن زن و خبر دادن آنحضرت از رتبهٔ آن زن بروز قیامت

گوش آنکه در را [illegible] کرد — سینه اش با [illegible] انوار کرد
پس [illegible] — جانب [illegible]

چون رسید آن بانوی عالی گهر — در حضور سرور خیر البشر
پیش شوهر [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

کرد ارشاد آنشه خیر الوری — آن [illegible]
[illegible] دار السلام — [illegible]

هر تو آرند حوران جنان — مشتری [illegible]
جای تو در محمل زرین بود — در حکایت [illegible]

پس چهار [illegible] بر کوب تو — در بیابان زن پاکیزه خو
بر در دار السلام [illegible] — [illegible]

رفتن آن زن با دل و جان — اندر [illegible]
فاطمه گردید [illegible] — [illegible]

شادمان گردید خاتون [illegible] — کرد شکر خالق کون و مکان
ای کریم و مالک [illegible] — [illegible]

[illegible] بس کن بگو [illegible] — ختم کن الله اعلم بالرشاد
قصهٔ رنگین آن عالی مقام — بر [illegible] شاد [illegible]

یا الهی وارث عالی نژاد — ظل گستر باد تا یوم التناد

تمام شد دفتر دوم

فہرست حکایات دفتر سوم مثنوی شائق





ناطقی را دادم از هیچ ... | یا مگر از بزم گه گردی جدا | تا جدا از خود جدا افتاده‌ای | ناله و فریاد دارد کو بکو
گر جدا افتادی جدا از انجمن | کی کشیدی ناله‌ها پی شیون | هر چه شائق بنگری از منزوی | می‌زند دم در هوای وصل دوست
من ز نی‌ها چه بکاری آمدم | از دیاری در دیاری آمدم | حیرت است تا بکی تیم از اقرارها | هست از آن اقرارها انکارها
معنی ما نه چون شیوه نقاشم | تا چند ما را طالع ناکام من | وارث آل شه خیبرشکن | گشت بر فرق سم وی سایه فگن
گفت ای شائق قلم را تیز کن | روی نامه را شکرآمیز کن | حسب حکم آن شه عالی نژاد | قصه حلاج آوردم بیاد

آغاز داستان حلاج می‌پرست و بخیر شدن انجام او

داشت حلاجی به بیهی مسکنی | خانه‌اش تا سوس ... بی‌زنی | روز و شب ساغر بدست و بی‌حجاب | بی‌خود و بدمست می‌بود آن
غافل از افکار و جمله کارها | بی‌خبر از خانه و خویش و تبار | هر چه از میراث بود و ... | باده پیر مغان کردی ...
چون افتاد جنس را تاراج او | تا قیمت ... | تنگدستی‌ها چو او را تنگ کرد | ...
تنگدستی چون بجانش راه یافت | ... | آن همه سامان شادی ... | گشت از ...
چون بکارش آمد این نیرنگها | می‌نمود او با زن خود جنگها | دست او کوته چو شد از سیم و زر | جانب بازارها می‌کرد سر
الغرض وی بهر کارها | رفت آن خود رفته در بازارها | خسته و آشفته حال و دردمند | هر کسی کردی به تقلید ...
هر کجا دیده در بازارها | طعنه کرده گفت ای نادان ... | مال کردی ایگان ای بوالفضول | آخر این رندی ...

هر که شد و به فضولی یار کم	عاقبت روزی فتد در گنج غم	سعدی شیراز خوش فرمود این مثل	گفته او هست شیرین چون عسل

قطعه

چو دولت نیست هیچ ...	هر که ...	اگر باران بکوهستان نبارد	به سالی دجله گردد خشک رودی
چون فراغی یافتی ...	گر روی خود سوی کافت ...	اندران بازار چون ...	ناظر ...
رفت و ...	گر ... بی ... قرار	هر زبان ...	گفته ...
... طبیعی ...	نه ... بوقت ...	هر چه در بازار آورد ...	داد آن ...
...	شمع دانش ...	می ...	...
... افتادی ...	... گاه ...	الغرض با این چنین حال ...	... خانه آن ...

رسیدن سواران شاهی و ... در آن ده و ... کردن آشنا ...

او ...	... ناگاه ...	...	هم ...
...	هر ...	...	...
کاین سواران ...	...	...	آن زن بیچاره را ...
...	...	... آورد چون زن ...	لاجرم سر کرد فریاد و فغان
آن سواران ...	...	... آورد ...	...
...	...	...	از ...
آن سواران ...	...	ای ...	... ایمان ...
...	... از ره ...	...	در هوای نفس ...
تو ... دیگر ...	می حرامست و حرام است ...	...	نیز امر صاحب لولاک نیست
	هر که از حکم خدا ...	همچو سگ ...	

گوش کردن حلاج گفتار سواران را و هلاک کردن خود را بنا بر ... اعمال خویش بعد عذر و توبه

او چو بشنید از سواران این سخن　　گفت یا رب این چه بد کردم [illegible]
چارهٔ خود چون نمایم با الم　　سر زد از من بی [illegible] گناه
گفت با دل ای بخیل پر زغل　　به که خود سازیم پاداش عمل
گر ز من سر زد چه کاری ناصواب　　به که خود را افکنم اندر عذاب
تسق او بختن آن ساز کرد　　مرغ روحش از قفس پرواز کرد
من ندانستم ای پروردگار　　کاین همه [illegible] اینجا بکار
الغرض برخاست از آنجا [illegible]　　با دل افسرده و جان حزین
حیف من خدمت همی اندوختم　　خرمن ایمان و دین را سوختم
پس گلوی خویش را محکم ببست　　خویشتن آویخت از بالا ببست
من نکو [illegible] داد جان را رایگان　　بلکه حاصل کرد [illegible]

بیدار شدن زن و مرده یافتن شوهر خود را و فریاد بر آوردن او [illegible]

صبح هم چون [illegible] ز درون　　آمد از خمخانهٔ مشرق برون
ناگهان افتاد چشمش بر جوان　　آتش حیرت در افتادش بجان
[illegible] برخاست چشمش را گشود　　چون بدیدش مرده [illegible]
کان ستمگر بار بدعت میکند　　ماتم آن بیچاره زن [illegible]
تا دهند آن ناسزا را سزا　　لیک چون در آمد اندر سرا
ناگهان او را جوی جان یافتند　　حال او را از نفس دریافتند
آن جوان را در آمد [illegible]　　دید هم او را [illegible]
تا نخفتم گوش کردم این سخن　　توبه ام بپذیر ای غفار [illegible]
　　خواب چون بربود هوشم از سر
آن سیه چشم خود را باز کرد　　هر طرف نگریستن آغاز کرد
کاین رسن را در گلوی کی ببست　　هم که در انداخت از بالا ببست
چون بلند آوازه شد با ناله ها　　گشت مشغول [illegible]
از جفا کاری شوهر خود کامه　　[illegible]
مرد را دیده در خواب عدم　　زن ببالین سر نهاده با الم
گفت زن من بی سبب آزرده ام　　چون در آمد این بلا ناگهان
پس درون خانه چون بنهاد پا　　[illegible]
[illegible] گفتی من خطا کردم خطا　　[illegible]
پس ندانم من ز حال [illegible]

مشورت کردن سواران با همدیگر که بدون دفن کردن این حلاج سفر کردن [illegible]

خلاف طریق اسلام است

چون سوال این خبر دریافتند   مشورت با هم گرد بسیار ساختند
گو کرا این کیش سکیش چه بد نام بود   لیک آخر داخل اسلام بود

تا کرو و جاهی از پیر زمین   این سفر بر پا شد و راز [illegible]
اول او را در زمین [illegible]   بوده هر سفر [illegible] میان

قصه کوته چون فراغتی یافتند   جانب منزل عشان بشتافتند
زان میان گفتند کین ناگهان   حکمنامه گشت گم [illegible]

هم بانش [illegible] رسم [illegible]   هر [illegible] که [illegible]
تا در حلاج هر کس [illegible]   [illegible]

چون از ان [illegible] نشان   این سفر گشته [illegible]
هر کسی برگشته [illegible]   [illegible]

قیام کردن [illegible] هنگام شب [illegible] آشنا در قبرستان و شکافتن آشنا مزار حلاج را و ندیدن نعش او در آنجا و یافتن او را در باغ ارم

وقت شب آشنا عشان بشتافتند   گور آن حلاج را بشکافتند
اندرون گور یک تن یافتند   طرفه تر بازی [illegible]

نعش آن حلاج را آنجا ندید   حیرت از جیب الی و سر کشید
گشت حیران نعش او یار کجا برد   می شمارم گفت حال او را بجو

چون درون گور هر جانب بدید   شد درونش جانبی [illegible] پدید
زان دریچه چون درونش در گذشت   سیر تماشای عجائب [illegible] گشت

دید باغی [illegible] گلزار جنان   سبزه [illegible] چشم آب روان
نهریان با سرو بلبل با گل   هیچ بوستان [illegible] دل

آبشار و [illegible] می نمود   وحشت و غم را ز خاطر می ربود
قصر شاهانه درآمد در نظر   بود آن حلاج [illegible] جلوه گر

[illegible] او را یافت   انچه او این رتبه یا الله یافت
زنده یا رب [illegible]   سفله را این گرمی بازار چیست

می کشان [illegible]   او چگونه یافت جنات النعیم
برده اسلام و گفتش سلام   پس بگفت از وی [illegible]

یاد دارم [illegible] کردی [illegible]   پس چه شد تا رو نهادی در جنان
بر سر این ره چسان [illegible]   [illegible] چرا شد جای [illegible]

او بخندید و بگفتش [illegible]   تو ندانی [illegible]
او نه محتاج عباد [illegible]   فی نگاه او [illegible] عاصیان [illegible]

جاهلی و [illegible] اسرار نهان   نکته سر بسته را کرده عیان
گنه آمرز رندان قدح خوار   بطاعت گیر [illegible]

یاد می‌من تو شدی ای نیکبخت / در طفیلیت یافتم از غم نجات
توبه گر گفتی که می باشد حرام / کی گذشتم از سر سودای خام

گر نکردیم توبه از شراب / کی شدی اینجا نصیب این خراب
گر بجا آمد توبه تلخی وادمی / کی بدین حالی خوشی افتادمی

هست گر چیزی تو کردی رهبری / ورنه بیمانده‌ام ازین رهبری
تو بگو اینجا چرا کردی گذر / بهر دستگیری چون [illegible]

دستگاه خود زین ارادت کیش گیر / زود برگرد در ره خویش گیر
حال من بر دیگران افشا مکن / بار دیگر نیست اینجا مکن

او سلام عشق با پیغام کرد و رفت / رو سوی یاران بهمدم گرد و رفت
هست مشتاق آنچه او کار بیان / از عباد تنها یان بی بیان

عیب ما یان را بپسندد او گر / پیر زندان عیب ما عشره بشر
بر فضولی ما بنا شد این سخن / قول سعدی میکند تصدیق من

گر خود [illegible] / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
هست هر دم بر لب من این سخن / آنکه بشنیدم ز پیران کهن

گر نبود [illegible] / جلوه طاعت [illegible] عصیان [illegible]
گرچه مشتاق این حکایت را تمام / [illegible] یک نکته باقی والسلام

[illegible] که سودا [illegible] کرد / مرد کی [illegible] را پیدا کرد
دردم از قهر جهنم [illegible] / کرد [illegible] بهشت باید

وانکه را باشد چو [illegible] پیشه / کی ز رحمت های حق باشد جدا
جرم ما و رحمت پروردگار / هیچ چو خاشاک است و این دریا

بر عباد تنها نگاه بار است / پر گنه را چشم بر لطف خدا ست
نیست باک از نار دوزخ مؤمن / بر رضایش چشم مشتاق [illegible]

حکایت دوم

تا [illegible] گرفت این [illegible] / آنکه [illegible] پذیرفت
عاشقان را طرفه باشد ماجرا / گر نمیدانی مکن چون و چرا

طاعت [illegible] / طاعت عشاق باشد بی نفس
منطقی را کی بود [illegible] کار ها / [illegible] گر [illegible] بار ها

مثنوی مولوی [illegible] / هست [illegible] جنبش [illegible]
گر باشد لال کار این گوی / فخر رازی راز دار دین بود

عالم [illegible] دیگر [illegible] / [illegible] است [illegible] است

داستان سوداگر

یاد میدارم [illegible] این سخن / تاجری بود [illegible] کامل [illegible]
نامی و نام آور و صاحب [illegible] / بود از اسباب دنیا بهره ور

هر چه میبایست با خود داشتی / سر بجمله تاجران افراشتی
در تجارت هرچه آورد [illegible] / صرف محتاجان نمودی بیدرنگ

[illegible] چنان مشغول بود / در سفر طوف مدینه می‌نمود
بعد طوف روضهٔ سلطان دین / میر سیدی پیش زین العابدین

[illegible] / خدمتش بسیار [illegible]
بود در عقدش زنی زیبا نگار / لاله بود از رشک رویش داغدار

گفت روزی زن به سوداگر که ای / تا ابد باشی به عالم کامگار
عالمی گویند که زین العابدین / هست یکسر حاکم روی زمین

[illegible] / هست محبوب خدا [illegible]
یادگار سرور کونین است او / نور چشم حضرت حسنین است او

می‌نمایی از دل و جان [illegible] / [illegible]
نیز می‌گویی که لطف او [illegible] / سخت حیرانم عجب این ماجرا

[illegible] / آنچه [illegible] مرتبه چیزی [illegible]
پس چگونه نعمت و [illegible] / بود [illegible] در [illegible]

گفت سوداگر که ای [illegible] / این چنین حرف خطا [illegible]
در جهان از هر چه هستم [illegible] / جمله باشد از طفیل آنجناب

هر چه پیدا هم بود دانی مرا / یک نماز او بود کافی مرا
نیز پیدا هم ازان [illegible] / روز [illegible]

نیست از اسباب دنیا هم [illegible] / عاقبت با خیر [illegible]
زن چو کرد این گفتگو با [illegible] / از ره [illegible]

الغرض چون [illegible] / رفت تا [illegible] در حضور آن [illegible]
[illegible] تحفه [illegible] / کرد حاضر در حضور شهریار

تحفه پذیرفت و دعا ها یاد کرد / پس ز سوداگر [illegible] یاد کرد
[illegible] / هست [illegible]

این سخن چون [illegible] سلطان [illegible] / از خجالت [illegible]
[illegible] / [illegible]

وضو کردن آنجناب پیدا شدن الماس و زمرد و یاقوت ازان آب بحکم کارسازان قضا و قدر

پس شهنشاه جهان [illegible] / آفتابه خواست از بهر وضو
دست و پا و روی [illegible] آنجناب / سرخ گشت و هم سپید و سبز آب

آب [illegible] چون [illegible] / کارسازان طرفه کاری [illegible]
آب سرخش پاره یاقوت شد / حیرت افزای دل ملکوت شد

پاره الماس شد [illegible] سپید / جوهری گشته [illegible]
از آب سبز او زمرد [illegible] / چشم کرده [illegible]

گرد [illegible] آن شه کون و مکان / هر سه پاره را [illegible]
بعد حضرت سوی آن زن [illegible] / تا [illegible] پاره دگر

[illegible] گرفت / بعد چندی [illegible]
گفت [illegible] آن شاه را آورده یاد / در دل زن سخت حیرت رو نمود

هر سه پاره را چو دید آن حورزاد / حیرتی بر حیرت او را دست داد
گفت الله زد اعجاز رسول / هست قائم در تن آل رسول
هست هر پاره خراج کشوری / آفرین بر این چنین جوهرگری
پس به شوهر گفت ای عالی وقار / من ندارم بعد از این صبر و قرار
تا نبینم جمال شاه را / می نیارم صبر کردن آه را
گشت صد پاره دلم در عشق او / بوالعجب نبود که گردم گرد کو
عشق او زد آتشم در جان و تن / سوخت دل در سینه سوزان من

سفر کردن تاجر بموجب اصرار زن و بیجان شدن او در راه

شوهرش چون دید چندین اضطراب / لاجرم عزم سفر کرد و شتاب
الغرض چون جمله سامان ساختند / رو براه حسن در سفر پرداختند
چون دو سه منزل بپایان رسید / در تن زن علتی آمد پدید
گفت سوداگر که گر دوری ز راه / تا نگردد در سفر حالت تباه
گفت زن گر جان دهد در کار او / خوش بود از زیست بی دیدار او
گر بود جانم بجست و جوی او / به که ای همدم نبینم روی او
گفته جامی بود بی شک بجا / قول او باشد منیر و از بنا
چه خوش گفت آن بداغ عشق ریز / که بود از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق تو / که گوید ترک جانان جان عاشق تو
ره بره می‌داشت او الغرض / بر تن او کرد استیلا مرض
بعد قطع منزل در ره بعید / چون قریب یثرب اطهر رسید
رشته انفاس زن از هم گسیخت / اشک حسرت شوهرش از دیده ریخت
گفت در دل گشت کار زن تمام / به که جانش گویم از خیر الانام
باشد آن شهر و نمایم پس فراز / بر جنازه آید و خواند نماز
عاقبت برگشت زن اخبار داد / خود بسوی سرور دین رو نهاد
تا رسد او پیش سلطان زمن / تاجر ای طرفه آمد پیش زن
زن چه می‌بیند که او را دو ملک / سیر بانید از زمین سوی فلک
زن بمنت مینماید التماس / ای همایون پیکر و ایزد شناس
یک دو روز دیگرم مهلت دهید / بر من بیچاره صد منت نهید
در دل من جاگرفت است این هوس / یک نظر بینم جناب او و بس

مجدداً زنده شدن آن زن بذریعهٔ دعای جناب امام زین العابدین بن حضرت امام حسین علیهم السلام

اندرین اثنا جوانی در رسید / التماس زن بگوشش خود شنید
از ملک فرمود آن عالی گهر / از زبان بیچاره چندی در گذر
من نگویم بغیر از حکم رب / حکم من هرگز نباشد بی سبب
سر نپیچیدند از حکمش ملک / ملک تسلیم کردند یک بیک

زن ز بند دام مرگ آزاد شد — اندرین ویرانه باز آباد شد
چشم بگشاد و بهر سو بنگریست — گفت این شور و فغان از بهر چیست
چیست بر چیست و به بستر در نشست — رنج و غم را در بر خویش ببست
نغمهٔ عشرت درینجا شد بلند — در گلوی نوحه افگنده کمند
شوهرش آمد و بگفتش پر الم — گفت حاضر پیش سلطان امم
ماجرای زن سراسر یاد کرد — عابد از روی اینچنین ارشاد کرد
کذب را بگذار ای مرد خدا — زنده را مرده تو میگوئی چرا
باز کرد او عرض تقصیر معاف — پیش حضرت من نمیگویم خلاف
زن چو بگذشت از سرای حیات — از زبان گشتم روان انجویش صفات
گفت آخر سرور گردون وقار — خیر آن زن را به پیش من بیار
او که زین اسرار آگه نبود — لاجرم با صد الم حیرت نمود
چون بمنزلگاه خود گامی گشاد — هر که را دید بار خندان دید و شاد
هر یکی زو بانگ جای خنده جست — تو نمیدانی که اینجا مژده کیست
اندرون نعش و برون خنده ... — هست آفرین بر نوای مرده ...
خنده بهر داو که عقلت کجا — این ملال خاطرت بهر چه راست
اندرون در آ و لطف حق ببین — گفت پیدا نقش بگیر بهر نگین
آن شب اندوه را آمد سحر — از محاق آمد بر آنیک قمر
صرصر غم بود نهاده در عدم — نوبهاری ز و لبسوی گل قدم
مژده باد مر ترا آقای من — فضل ایزد گشت شامل حال من
آنچنانش داد ایزد صحتی — می نیارم گفت بودش علتی
چون شنید او مژده رحمت خدا — گفت صد شکر خدا شکر خدا
اندرون شاد و خندان آن ... — پیش زن رفت و سپاسگیها داد
زن تمامی سرگذشت خود بگفت — شوهرش از خرمی گل گل شکفت

رسیدن زن تاجر بحضور جناب ممدوح و شناختن او که همین امام همام مرا از دست ملائکان وارهانیده است

الغرض بشنفت سفر برده آن — با نبی شیر سفر میت شنید
او بره بودی که زین العابدین — خادمان را حکم فرمود اینچنین
میر سید میهمان من از راه رفته — زود آتش برفروزند تنور
خوردنی های مکلف سازند — مرغهای فربه ... بسیخ ...
ساز حلوای مطیب از شکر — کس نیارد ساختن زان خوبتر
الغرض آن مطبخی پیر بشر — هر خط فرمان به سر بنهاده
شد بجان سرگرم در تهیهٔ طعام — داد سامان خورش را انتظام
الغرض تاجر و زن بهر در رسید — مقصد او سرور دین چون شنید
حاضران او را حکم ارتخاص — عام بر ... شده در ماند ...
هر کسی از پیش خیمه بر ... — شکایه از بهر آن زن ساختند

زن بصد جوش و خروش شهنشاه | چون شده داخل درون بارگاه
پرده را از روی زیبا دور کرد | پس تماشای رخ پرنور کرد

در نگاه اول این بشناختش | کاتب کلک قضا در یافتش
بانگ بر زد مر توی ای شهریار | در ره ملک عدم گشتی دوچار

مر توی ما را رساندی از سماک | بر زمین آورده ایم باز از فلاک
سخت حیرانم شنیدانم ترا | تو بشر هستی و یا نور خدا

کیست غیر تو که اینچنین یاری کند | جز خدا که بود که غمخواری کند
آری آری بعد ازین گفتار نیست | با کریمان کارها دشوار نیست

گفت آن سلطان که من هستم گدا | بلکه کمتر از گدای بی نوا
زنده در گوریم و بیکاریم من | بندهٔ درگاه داداریم من

اعتقاد تو ترا اینجا رساند | بر سر از مسند صحت نشاند
شوهرش آخر زبان را برگشاد | قصهٔ پارینه را داشت بیاد

کای نزد پایه توی گفتی تو من | می به بخت هیچ سلطان زمن
بود رای تو سراسر بی خطا | باز شاها مرا چنین بر زد عطا

شاه دین راست نمیگوییم خدا | لیک نبود از خدا یکدم جدا
راه احیا را زینه کوتاه نیست | لیک زان ره هر کسی آگاه نیست

ماند آخر تاجوران چند روز | بر در شاهنشه گیتی فروز
واز عنایتهای آن عالی جناب | گشت در دنیا و عقبی کامیاب

بس زهی خدمتش را بوسه داد | شاد و خرم سوی کابل رو نهاد
از خرد گفتم که آخر این زمان | کیست کز عالم دهد بار از نشان

گفت اینک نیست وارث ناصبور | آنکه بر بالش گذارد چرخ سر
کاشف اسرار پنهانست او | این کرامت چون بجانست او

هر چه آمد از وجودش در وجود | چشم کشش که دیده کی گوشش شنود
صرف محویت تمام اوقات او | باعث فخر زمانه ذات او

شاه وارث ذی جاهی میکند | در لباس فقر شاهی می کند
لب بنه بر پای شائق بلوان خموش | در دعای آنشه وارث بکوش

تا رساند اعتقاد خوشتن بلاغ | تا حسد پیدا کند در سینه داغ
پشت من در خدمت کش خم مباد | سایهٔ وارث ز فرقم کم مباد

حکایت سوم دفتر سوم

چشم نرگس کرد ایما سوی من | کن بچشم دل تماشای چمن
هان نگر آن یک دیگر چه خوشتر است | هر گلی را رنگ و بوی دیگر است
در تماشاگاه این کون و مکان | من ندیده ام که یک تار زنشان

آغاز داستان

داستان چند کردم گوش و هوش | قصهٔ مخدوم اشرف بر خموش
آنکه بودی شاه سمنان را ... | آنکه چیست خنجی بینای سوده

در جهان گر دیده چون باد صبا	دیده نیرنگی باغ روزگار	در جهان گردی جهان و روز و شب	عاقبت ناشی جهانگشت ای فتاد

رسیدن حضرت مخدوم اشرف جهانگیر قدس الله سره العزیز بیابانی و تماشا کردنش عجائب روزگار را در آنجا و حیران شدن او

راوی شیرین بیان پاک زاد	قصه مخدوم با من کرد یاد	کان گرامی شاه را وقت سحر	در بیابانی بر افتاده گذر
بلکه در دید باغی دلپذیر	وه چه باغی خرم و جنت نظیر	در ستایش چون نوشتم یک سخن	خامه از سر سبز شد در دست من
آن ارم کان گشت پیدا بر زمین	در میانش بنگه همچون آهوی چین	کرد جا در دل تماشای برون	بی محابا پا نهاد او اندرون
ناگهان طرفه تری آمد نظر	دید آویزان به نخلی چند سر	نعش بی سر زیر آن نخل بلند	فرش سبزه گشت آنها را سپید
او تماشای عجب کرد عجیب	گفت باید ماند اینجا تا به شب	تا ببینم کاین چه طرفه ماجراست	واین طلسمات عجب بهر چراست
الغرض چون حقه باز آسمان	مهره خورشید را کرده نهان	در رسیده نازنینی بی حساب	با رخ تابنده تر از آفتاب
آفتابه بر کف و خوانش بسر	بهر طاعت چست بربسته کمر	چون رسید آن زن بقرب آن شجر	همچو بار از شاخ افتاد سر
آن تن از سر زتن پیوند یافت	پس زن زیبا به نزدشان شتافت	دست بگشادند آنها بر طعام	لیک خاموش و زبانشان بکام
دست آنها را بدست خویش شست	سفره را در پیش آنها چید چست	از خورشها چون فراغت یافتند	بر همان زن کفشکاری ساختند
	پس سر آنها ز تن پران شدند	در مقام خویش آویزان شدند	

رسیدن همان زن بخدمت مخدوم اشرف جهانگیر و سفره چیدن او به پیش مخدوم و خنده زدن زن

زن چو آن مخدوم را از دور دید	پیش او هم در رسید و سفره چید	گشت چون او نیز فارغ از طعام	گفت صد شکر ای خداوند انام
گفتش ما را کشید آخر زیاد	تا رسوم دیگران آرد بجا	خنده زد آن زن بگفتا ای مرد با	تو مکن چون دیگران این بلهوس
سنگ خاره دیگر و یا زر دگر	پس تفاوت های یکدیگر نگر	آن کسان از رند یا در جای عشق	دیگری را کی سزد دعوای عشق
بوالهوس کی سزد دعوای عشق	کذب را کی دخل باشد جای صدق	عشق نبود آنکه جامه بر درد	عشق آن باشد که از جان بگذرد

عشق نبود آنکه دیوانه کند   عشق آن باشد که پروانه کند
عشق نبود آنکه در آرد فغان   عشق آن باشد که سازد خون نهان

عشق آن نبود که در نار زد بسر   عشق آن باشد که رو تابد ز بیم
عشق نبود آنکه چون بلبل کند   عشق آن باشد که همچون گل کند

عشق با غیری روی راه نیست   بل سر از تن شستن آن آگاه نیست
حال اینجا ان ارکان بی نظیر   گر نبیاری بپرسی از کبیر

روانه شدن مخدوم اشرف جهانگیر از انجا بنا بر گفتن این طالب سعید و جست جوی کبیر کردن

این حکایت چون ز زن گوش کرد   در دل مخدوم شوقش جوش کرد
رخت بربست از آنجا شد روان   بعد چندی شد بشهری ناگهان

دید شهری دل کش و آراسته   همچو حجرای عشق پیراسته
اندرو باشند نمایان نور طور   صد کرامتهای بسی در ظهور

هر دکانش پر از صنایع بی قرین   گفت چندی با توی بساط خویش چین
دلبران شاه غلمان خیل خیل   هر یکی دارنده در بازیچه میل

چون سواد شهر دلپذیر او فتاد   لاجرم مخدوم رخت آنجا نهاد
پس ز درویشی بگفت آن کاملا   ده نشانم از کبیر نام دار

رسیدن مخدوم اشرف جهانگیر بمکان کبیر حسب نشانهای درویش و دیدن کرامات کبیر را

گفت آن درویش بنشین ساعتی   تا بیاسائی و یابی راحتی
از کجا می آئی و نام تو چیست   از کبیر آخر بگو کام تو چیست

همدرین شهر است ماوای کبیر   بلکه در همسایه‌اش باشد فقیر
الغرض مخدوم شوقش برنهاد   بر در او چون رسید آواز داد

ای کبیر نامی و نام آوری   لطف کن بگشا بروی من دری
بنده‌ام مسکین و مخدوم نام   آن کیم کافر مگو گوید مدام

چون ندا در داد مخدوم از برون   اندرین آمد صدائی از درون
آنکه تو مخدومی و من خادمم   گرنه در خدمت رسم نادم

بی تکلف اندرین خانه بیا   خانه‌ای بی نور را کن پر ضیا
گفتش خانه را پر از انوار کن   ای بهار اینجا ندا را کار کن

الغرض مخدوم آمد اندرونش   پر ضیا فرشی نگین و سنگ فرش
گرچه از تشنگی می سوخته   لیک لب را از ملامت دوخته

در دلش شد خواستن آب از ادا   این اشارت کرد و لب بکشاد
گفت با دل گر دهد جامی کبیر   دانم او را بیگمان روشن ضمیر

گر چه چون مخدوم در خانه نگاه   شیر با آن داد اندر کار کاه
بعد سیر گرسنش بکار بشستن   دیدن زو بار تشنگی رفته ز جان

ظهور اول کرامت کبیر

ناگهان آن میزبان هوشیار / گفت از زن جام شربت زود آر
چابکی در کار برد آن خوش صفات / کرد حاضر شربت قند و نبات
باز گفت او وی که بهر میهمان / زود و سر خیز و بکن تدبیر نان

ظهور کرامت دوم

پس بسوی کارگاه خویش دید / ماهی را از درون کشتی کشید
واد زن را و گفتا این کبیر / کاه از حکم خداوند کبیر
زن کباب ماهی با چند نان / جلد حاضر کرد پیش میهمان
پس پی قیلوله بستر ساز کرد / استراحت میهمان آغاز کرد

ظهور کرامت سوم

چون بطون کعبهٔ عالی جناب / رو نهاده سوی مغرب آفتاب
آن کبیر آمد برون از کارگاه / کرد در دل عزم طاعات اله
گفت از مخدوم کای عالی مقام / کن وضو بهر نماز عصر شام
گشت چون مخدوم فارغ از وضو / از کبیر کبر سن فرمود او
هست مسجد دور یا نزدیک تر / در جوابش گفت آن عالی گهر
می گذارم من نماز اندر حرم / آن حرم نزدیک نمی باید برم
گفت مخدومش کای مرد اله / هست بیت الله بر یکساله راه
می بیارد طائری پرواز کرد / که تواند دیگری این ساز کرد
باز گفت او وی کبیر پر هنر / نیست چندان دور و دشوار این سفر
تیز گامی نسیم آخر نگر / گرد عالم می برآید هر سحر
مهر و مه را بین بر اوج آسمان / چون برآید از کرانی تا کران
در دمی آن سرور خیر الوری / تا کجا رفت و درآمد از کجا
گر غلامان شه امی لقب / در حرم پرسند کی باشد عجب
هر چه بر گویم تو هم بر لب بیار / تا شود آسان نبود دشوار کار
حیثین و کیثین بکن ورد زبان / تا به بیت الله رسی یک زمان
هر دو کس آخر وظائف خواندند / جانب بیت الحرم پران شدند
الغرض در لحظهٔ بل کمتر از آن / در حرم رفتند آن هر دو کسان
در حرم ماندند آنجا تا عشا / پس بسوی خانه دل شد رهنما

فکرت کردن مخدوم که چنین کلمه گاهی نشنیدم و نه در کتابی دیدم مگر کبیر را علم هست که چنین می گوید

باز گفت او وی کبیر پاک خو / حیثین و کیثین از اینجا هم بگو
لیک با شاه را آنگه گفت / کاین دو اسما را چه می باشد گفت ۲۰

نی بود اندر عرب نی در عجم | ور بگویم پهلوی آن نیست هم
اصل آن حی همه گر قیوم بود | او درینجا بس غلط کاری نمود
این بمانده بر زمین آن پرشده | آن چه اینجا همچنان بجا شده
لاجرم مخدوم از آن چاره ندید | همچنان گفت و آخر رسید
بعد دیرے تخلیه چون دست داد | قصه یار غیر را آورد یاد
گر تو میدانی بکن بر من عیان | ماجرای کشتگان را کن بیان
خستگی هم رستن از [illegible] | می بیاید هیچکس [illegible]

ناگهان کرد عقل او راهبری | هست از علم و هنر انگیختی
آن همان جان [illegible] | واین همین حی و دگر قیوم خواند
پس بگفت او [illegible] بیان | هر چه میگویم تو هم میگو بیان
دره می اندر [illegible] راند | یکدم آنجا و دگر اینجا زده
الغرض بر گفت هم از کبیر | در دل من هست فکری جا گیر
گو که آنها سر چرا آویخته | جسم ابلی سر چرا در ریخته
وان دگر آخر کیست کاهو [illegible] | می رسانند پیش آن مردان طعام

خبر دادن کبیر از حال کشتگان و از کیفیت آن زن

در جواب او کبیر تیز رو | شرط پاسخ را او آورده بجا
تا کجا گویم از آنها قصه | لیک میگویم بپیشت شمه
ناگهان زد جوش عشق سرکشی | هوش در رفت و در آن پیچید و [illegible]
ترک صحبت های انسان ساختند | لاجرم با وحشیان پرداختند
داد فرمان تا سواران تاختند | یاس یک یک را [illegible]
چون سواران را خود [illegible] | ناگهان از شاخ افتادند [illegible]
جان تازه یافتند آن کشتگان | تندرستی [illegible]
سر جدا و تن جدا استاده اند | همچنین خدمت بود [illegible]
ساقی طاعات [illegible] میکنند | بعد [illegible]
در حق دل دادگان خوش گفته اند | در حقیقت درد [illegible]
وان [illegible] | هست آن بیکاره [illegible]

گفت آنها عاشق دل داده اند | مدتی در خاک و خون افتاده اند
این کسانند از خواصان شهی | قانعی از خصوصیت گهی
خدمت شاه جهان بگذاشتند | دست از دنیا [illegible] برداشتند
شه چو روزی چند آنها را نیافت | قهر کرد و [illegible] شتافت
سر فراز شاه آنها آویختند | جسم را بر خاک و [illegible]
آنچنان با جسم چون [illegible] | [illegible]
لیک آنها [illegible] | [illegible]
لاجرم هر روز می پایند نان | تا [illegible]
آن شنیده [illegible] | تا [illegible] طعام
کشتگان خسته تسلیم را | [illegible]
میکنند هر روز [illegible] | تا [illegible]

لیک آنها را نباشد رغبتی / بلکه پایند از وی نفرتی
بی محابا کفش کاری میکنند / در حقیقت تجربه خواری میکنند

آری آری هر که او بی حاجت است / از محبت های این دنیا جدا است
هست از دنیا فراغ و آرام / بر همین یک نکته قصه شد تمام

شاکران احوال و ارث نیکگر / چون بعالم میکند جلوه گری
قانع است از مال و اسباب جهان / نی عیالی دارد و نی خانمان

طرفه عیش کامرانی میکنند / خوش بعالم زندگانی میکنند
یا الهی از طفیل آنجناب / وارهان ما را ز افکار خراب

در محبت های این دنیای دون / یارب این شائق مباد اگر زبون

حکایت چهارم دفتر سوم

ای فلک کن گوهر انجم نثار / می نویسم قصهٔ زیبا نگار
در بنارس بود زیبا دختری / دختری نیک اختری خوش پیکری

از تماشای رخ او آفتاب / از خجالت گشت پنهان در سحاب
آمده ناهید از چرخ برین / سر نهاده پیش پایش بر زمین

چون بسی آوازهٔ حسنش شنید / گشت از چشم خلائق ناپدید
از نژاد برهمن بوده است او / حور خوی و خوب روی و مشکبو

گذر کردن آن دختر بطرفی پیش عابد و شیدا شدن او

دلبر غارتگر صبر و قرار / کرد پیش عابدی روزی گذار
گفت عابد ای بت آرام جان / ساعتی بنشین غبار غم فشان

آن صنم کرد از آنجا بر گذشت / دین به تیر غمزه اش مجروح گشت
آن نکرده جانب مسکین نگاه / دین نموده حالت خود را تباه

خانقاه و حجره را از یاد داد / همچو سایه در پس او رو نهاد
تا در خانه رسیده در رکاب / پس از آن می ماند با صد اضطراب

آن چه شد شد اهل حیرت را شگفت / دین شده اندر محاق غم تلف
جای سجده اشکباری می نمود / جای طاعت آه و زاری می نمود

غروب شدن آفتاب و برآمدن ابر و سخت باریدن

چون عروس شب نگار آفتاب / درکشیده بر رخ تابان نقاب
ناگهان ابر سیه چون پیل مست / از بیابان عزم بیرون بست

پرده بر روی مه و سیاره بست / تار و پود نور را در هم شکست
شب سیاه و هول رعد و تند باد / آفت روز قیامت داد یاد

شهریاران گهر ژاله بار / وحشیان دشت را کردی شکار
سینه کهساری شد چاک چاک / وز غریو رعد می لرزید خاک

لیک عابد همچنان بر جا بماند / اندران سیلی حباب آسا بماند
صبحدم جمعی دران ره بر گذشت / لیک اندر دشت کس آگه نگشت

گفتش ای نادان اگر آزاده‌ای
کار این آفت چه می‌استاده‌ای

من نگویم با تو اینک سرسری
رفتنت بهر تو دارد بهتری

دیگری گفتش چرا استاده‌ای
خود پی خواری خود افتاده‌ای

او سپهبد آمده بار دگر
چون مگس کاید به انبار شکر

او همی گفتی مکن بر من عتیب
کی بعشق اندر بود ممکن شکیب

من نیم از تیغ مژگان ترسناک
پس برسوائی ندارم هیچ باک

الغرض چون رفت اش انکار کشتند
دست از آزار او برداشتند

هر چه می‌شد بر تن عاشق سزا
می‌شدی بر جان معشوقش جفا

شور محشر در سرایش شد بپا
و آن صدا در گوش عاشق کرد جا

هر یکی گفتش ندانی ای جوان
آفتی تازه رسیده از آسمان

این صدا در گوش او چون در رسید
سعی گردون دید و آهی برکشید

الغرض جانش بجانان شد قرین
نعش او افتاده ماند بر زمین

چون نه کار و بار زن برداشتند
جانب عاشق عزیمت ساختند

گشت متحیر دل بینندگان
لیک بی‌پرده بهر دیوانگان

تیشه بر سر زد بدین سو کوهکن
داد شیرین جان شیرین را ز تن

عاشق و معشوق هم جانند و هوش
دم مزن هرزه مگو شائق خموش

گر مجازی عشق را تاثیرهاست
از حقیقت آن اثرها کی جداست

عاشقان جسم اند و معشوق اند جان
جسم بیجان راست کی تاب و توان

آنکه باشد کاشف اسرار غیب
آنکه باشد مظهر انوار غیب

رو از اینجا ورنه خود پیشش گیر
ورنه خواهی گشت بر تو دار و گیر

او چه این گفتار را بیچاره دید
بعد یکبار هم باز رفت آنجا رسید

تو نگردی اینجا دگر بار ای جوان
تا نه پردوزند تا ان تیر و سنان

چون نیاید و نبیند او انکار
لاجرم گردند او را سنگسار

من نمی‌دارم بمقصد هیچ جان غیر
تاج باشد بر سر من یا تبر

چشم مست نازنینی برد هوش
هر آزار من بسکین بگوش

لیک آزار یکه بر عاشق رسید
گشت آثارش بمعشوقش پدید

همدران شب آن گذشت از جان خویش
سینه‌های عاشقان را کرد ریش

گفت این آه و فغان بهر چراست
و این همه شیون چرا اندر سراست

آنکه از جان تو صبر و هوش برد
از قضای ایزدی آن زن بمرد

گفت گر جانان سفر کرد از جهان
ماندن من هست اینجا رایگان

هر زن انبار هیزم بر فروخت
لاشه عاشق بلا هیزم بسوخت

هر که آمد دید آنجا نیست کس
تود خاکستری آنجاست و بس

کاین همه نیرنگی عشق است و بس
سینه‌ها پر رنگ تازه هر نفس

نشتر چون بر دست لیلی در گذشت
از رگ مجنون روان شد خون بگشت

ای عجب دارد بعشق سالکان
چون بهم کردند با جان جهان

جسم عاشق بیش از فانوس نیست
شمعی دیگرش ناموس نیست

گر ده عاشق هم از جانان بدان
گر نمی‌دانی ز دار شبه نشان

آنکه باشد پیشوای عاشقان
آنکه باشد شه نمای دو جهان

آنکه حسن از روی بلندی یافته / عشق از کار بلندی یافتم
تا شد اسرار رای شائق گهر / هیچ همانند سر ... ارشاد برد

کن دعای آن شه عالی مقام / قصه‌های این آن گر تمام

حکایت پنجم دفتر سوم مشتمل بر سرگذشت میر حسین لندنی

می‌کنم جادو خیالی در جهان / تا برآرم پیکری تو از نهان
در جهان دیدم لبی نو و کهن / زین عجب‌تر لیک نشنیده سخن

پیش ازین آمد یکی شهر لکهنو / نوجوانی خوش بیانی نام گو
گرچه در علم و هنر بود او فراغ / لیک بی دولت و از افلاس داغ

چون زنگی معاش آمد به تنگ / رفت روزی پیش ارباب فرنگ
بهر تعلیم یکی مأمور شد / کاملش شغلی که بنگاله مشهور شد

چند سالش چون بدین سان گذشت / آن فرنگی از علومش آگاه گشت
آن فرنگی سوی لندن عزم کرد / شد ... از پیش درنگ

آن فرنگی کرد چون عزم سفر / داد او را خلعت بسیار زر
الغرض با ندران مادر ... / فارغ و مطمئن و آسوده حال

بعد چندی کرد با خود مشورت / تا کجا سازد کفایت این ثروت
جای دیگر جست و جو باید نمود / این ثروت تجربه باید فزود

بهر شغلی جا بجا گاهی سپرد / لیک ره بر منزل مقصود نبرد
چون ز جست و جویش آمد تنگ / لاجرم شد عازم ملک فرنگ

بعد تعب و حوادث های چند / در رسید از بحر با را ... بند
دید شهری ... جنان قرار / که چو صحن باغ رضوان دلکشا

گل رخان سیمین تنان جلوه کنان / سینه و ذقن ... حوران جنان
گفت این شهر است یا گلشن بود / مرد کی گفتمش تا این لندن بود

نزد شاگرد خود آخر رسید / گفت او ... [illegible]
... یافته آراسته / از ... ها ... پیراسته

الغرض هر گونه راحت دست داد / جمله کیفیت سفر گفتش زیاد
گفت روزی که صاحب عالی گهر / کای ادیب مهربان ...

در زمان پایستان لندن ... / ساخته است آنجا عجایب خانه‌ای
اندران خانه ... / ... سیر ... [illegible]

چون صفات آن مکان بشنید او
در دلش شوق تماشایش فزود

رفتن میر حسین لندنی همراه آن فرنگی در طلسم خانه

قصه کوته هر دو آن ... / هر دو کس گشتند از خانه روان
در عجایب خانه چون رفتند هم / داد صاحب ... اول درم

پس بگفت از ... کای مهربان / یا دو کس خواهیم سیر این مکان
... گفتا که ای عالی وقار / هست ممکن سیر ... یار

سیر هر ملکی که خواهی کن بیان — تا کنم آن ملک را پیشت عیان
گفت میخواهم که بینم هند را — زانکه آن ملک است لبریز [illegible]

هستم [illegible] آشنا اندرون — بر دری در داد او اسرار [illegible]
یک [illegible] — خود بخود ناگاه در گردید وا

چون درش بر روی آنها برگشاد — چشمشان بر بحر اعظم اوفتاد
آن مکان گوی به دریا بود غرق — می شود [illegible] از جهانش هیچ فرق

تا نگاه آن کسان میکرد کار — دور شد [illegible] بحر تا پیدا کنار
آب او چندان صفا داشت [illegible] — سنگ ها بر ساحلش پیدا شده

اندر آن [illegible] گشت [illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت گوی این [illegible]

[illegible] — کمترین [illegible]
[illegible] — صد جهاز و کشتیان [illegible]

چون جهاز آمد قریب آن مکان — گفت یک انگریز آن هر دو جوان
[illegible] — اندر آن از جنگ آفت [illegible]

کار آقا بر [illegible] — بر [illegible] بود بر سینه [illegible]
جا می آن دار [illegible] — [illegible] بازی کنی

گر [illegible] جنگ [illegible] مرد کار — رو نباید تافتن از کارزار
کار [illegible] — [illegible] آباد شوی بر کارزار

[illegible] شدن آن هر دو کسان گفتن آن انگریز [illegible] پا در آمدن آشنایان جهاز بلا زاد در راه

آن فرنگی [illegible] — در دلش [illegible] جوش [illegible]
[illegible] گشت و در آمد [illegible] — [illegible] نیز با او گرم [illegible]

[illegible] این هر دو جوان — گفت آن انگریز آخر [illegible]
گفت آن فرنگی [illegible] — [illegible] فرنگی [illegible]

آفرین بر همت تو ای دلیر — مرد جنگی گاه [illegible] چون شیر
فی هر سامان [illegible] — [illegible] مشوره از [illegible]

هر چه تو کردی نساند هیچ کس — تو عقابی دیگران مثل مگس
تو نظیر خود نداری در [illegible] — [illegible] جنگ [illegible]

پس ازو پرسید کای عالی مکان — هر چه هست [illegible] این هندی جوان
گفت من شاگرد این استاد [illegible] — [illegible] کار [illegible] استاد [illegible]

از بر [illegible] چون این خاکسار — در بر [illegible] افتاد [illegible]
می [illegible] — [illegible] گردم

در جهان [illegible] — تا بفرصت بگذرانم [illegible]
نیز [illegible] طلسم روزگار — لیک این طرز طلسم آید بکار

[illegible] — گرد کلفت را ز خاطر کن بدر
بهر هر کاری که جهدی میکنم — در دهان مرگ گامی میزنم

نباید گرچه بس دشوار تر
لیک بر تقدیر سید ارض نظر

گردمی یاور شود بامن فلک
رایت خود را رسانم بر فلک

ای مدبر این سخن را یاد دار
می شوی تو نیز روزی شهریار

اینهمه کلفت بود روزی دو چار
سیر سازد بعد از خزان آخر بهار

بهر سامان بسیج لشکرکشی بهر
هست حاضر جمله سامان سفر

الغرض الطاف بیش از بیش کرد
جمله اسباب سفر را پیش کرد

در سفر اوقات او خوش میگذشت
رنجشی پیرامن طبعش نگشت

با همه آفات راه پر خطر
می نمودی آن سفر شکل حضر

چون بدین آیین برآمد چند ماه
ناگهان از دور پیدا شد سپاه

لشکری مانند انجم بی شمار
بر یکی شیر افگن و اژدر شکار

هر سوار و هر پیاده پیل زور
مینمودی پیش شان رستم چو مور

خون فشان بودند انسان گرم تاب
سر زند از نجا دری صد آفتاب

چون فتادش سر برآمد از غلاف
بر زده در سینه گردون شگاف

مینمود انبوه لشکر همچو کوه
گشت ماهی از گران سنگی ستوه

الغرض انگریز دانا می فرنگ
چون نظر کرد اینهمه سامان جنگ

داد حکم از ناخدای هوشمند
در جهاز هم زود تر لنگر فگند

الغرض ماندند از رفتار باز
هر قدر بودند همراهش جهاز

همدران جا ماه یکهفته مقیم
کرد بهر جنگ سامان عظیم

طرف ثانی هم بجای خویش ماند
وان جهاز خویش را از جا نراند

هر دو سو سامان جنگ آراسته شد
هر یکی از بهر کین برخاسته شد

جو بجنبیدند آن هر دو سپاه
شد جهان در چشم بیننده سیاه

فی المثل گردید برپا رستخیز
عاقبت از هر دو سو گردید تیز

دمانندے گر یکی از جنگ آتش برفروخت
دیگری از برق جوشش ها بسوخت

آمدی پیکان بسان ژاله ها
بر جگرها می فشاندی لاله ها

چون تفنگ و توپ آمد در ظهور
گشت کسر از سپیان گوش نور

جان ز جسم کشتگان چون می جهید
در تن مرده ز هیبت می خزید

الغرض هر دو سپاه آمیخته شد
فتنه محشر بهم انگیخته شد

آنقدر کشته فراهم شد بجنگ
دست مرگ از جان کشی آمد بتنگ

الغرض فتح و ظفر شد با فرنگ
در دیار هند آمد بی درنگ

مملکت با شاه نو دمساز شد
شد دولت سرمدی آغاز شد

انتظام مملکت منظور شد
هر کسی بر منصبی مامور شد

گفت آن انگریز بر قوم بشر
از ادیب هوشمند پر هنر

وقت آن آمد که بنوازم ترا
حاکم ملک بلخ سازم ترا

خواند منشی عطارد فام را
راند بر کاغذ مشکین نام را

پس مهیا کرد اسباب سفر
خیمه و خرگاه و چند اسپ و شتر

هرچه بایستی باو جمعیت نمود
الغرض باآبرو رخصت نمود

او بدین شان تجمل شد روان
همرهش مامور شد فوج گران

چون رسیده در حوالی بلخ
جمع آمد خلق چون مور و ملخ

لشکری و شهری آن مرز و بوم ... بهر استقبالش آورده هجوم
در بلخ با این تجمل در رسید ... پر ز ساز و برگ و دولت با گروه

اهلکاران نذرها کرده پیش ... جا گرفته هر یکی بر قدر خویش
مطربان نغمه سنج خوش نوا ... تهنیت کردند از هر سو ادا

کارپردازان ز جا برخاستند ... کشتی خلعت مهیا ساختند
خلعت و انعام چندان جمله جم ... کاندران دیر کهن تو نام کرد

بود چون او صاحب تدبیر و هوش ... پند پیران را همی کردی بگوش
ملک از تدبیرش آبادی گرفت ... بر دل ناشاد زو شادی گرفت

چرخ بودش یاور و بخت جوان ... ور خدا به یافته گنج گران

کتخدا شدن سلطان بلخ حسب فرمایش پیری

گفت از روزی یکی پیر کهن ... ای فتاده تو من و صد همچو من
حیف باشد کاین همه حسن و جمال ... حاکمی و کثرت مال و منال

رایگان گردد به تنهایی بسر ... گر جوانی رفت کی آید دگر
خوبی آدم جوانی هست و بس ... در جوانی کامرانی هست و بس

به که سازی عقد با آیین و دین ... با نگاری نازنین مه جبین
گفته آن پیر را پذیرفت او ... همسر از دوده حیثیت گرفت

هر چه بد پیش سر عالی وقار ... جست یک زیبا نگار گلعذار
در زبان فرخ مه و نکو ... سرو دلجو آمده بر طرف جو

شاه شد آمد سوی بیت الحرم ... با هزاران زینت و زیب جلوه گر
آفتاب و ماه چون شد همکنار ... گرد زهره عقد پروین را نظام

لب بلب سینه بسینه شد بهم ... کاشته آمد به فردوش نو در قم
معنی خویش کرد و نقشش نهان ... لیک نتوانم که گویم شرحش بیان

بار و گشت آن نهال و ابری ... غیرت حوران و شاه بت بچه
الغرض بعرض هاشت چند سال ... در ریاض شاه چندانی آمد نهان

مانده تا ده سال آن عالی همم ... با زن و فرزند و با جاه و حشم
از حکومت کامرانی داشتی ... گنج بر گنجینه ها انباشتی

ناگهان سپهری خیره رو بهر ... بود از بازی گردون بی خبر
ناگهان گردید جای سر کله ... هر نهاد و بیت و آئین دگر

حکم شد تا حاکمان هر دیار ... در حضور شه بیف و پا شبار
الغرض شاه بلخ هم شد روان ... با زن و فرزند و گنج بیکران

راه را با راحت و عشرت سپرد ... عاقبت روزی بشهر اندر رسید
پیشتر در خیمه شاه کرد خویش ... در رسید و تحفه ها آورد پیش

کرد او هم گرم جنبش بیکران ... گشت از یکجا فی او کامران
سر گذشت یک بر گفتند باز ... رفت بهر بیت اشنا بانی انس

گفت با لشکر خجل و دستان شه ... قصه شادی و گنج شایگان
او بگفتا کای ادیب پرهنر ... حرف آن گنجینه را بیست هر

هرچه حاصل گشت از جهد تمام / تیر ما در روانی و بادت بکام

هر دو کس بود بجای خویشتن / نی خزینه بود و نی فرزند و زن

نی از آن دریا نشانی یافتند / نی ز هندوستان مکانی یافتند

خنده کرد و گفت دیدی بیدها / اینهمه حیرت بگو داری چرا

هرچه شائق بنگری هیچ است هیچ / منزل خاک است و راهش پیچ پیچ

چون جدا گشتی ز ملک سیرها / ساعتی بهر تماشا آمدی

اندرین بود او که در گرد نبید / شد صدای استکاک در بلند

آن می و جام و سبو در هم شکست / چون سلیمان را و خاتم از دو دست

منتقم هم اندرین آنا رسید / هر دو را متحیر و حیران بدید

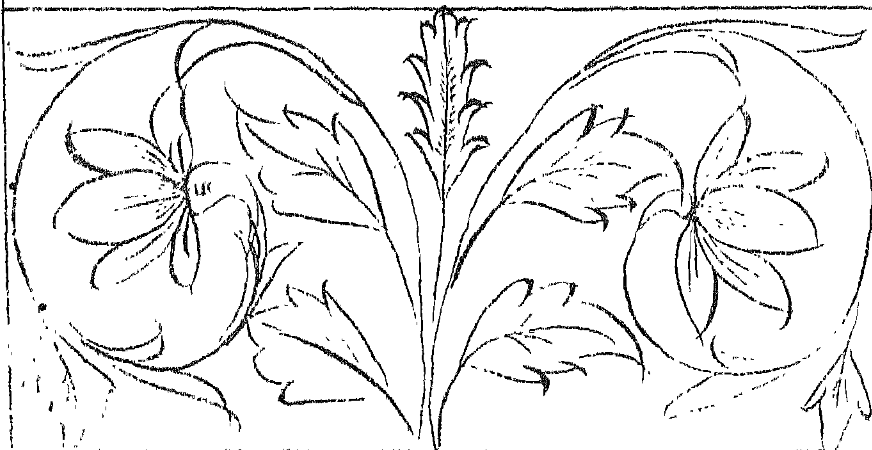
هست دنیا چون عجائب خانه / سکندر فرزانه را دیوانه

زین طلسمات ار تهی بیرون قدم / هست آن تنهائی و ملک جم

داد وارث اینچنین یا اخبر / الحذر از حب دنیا الحذر



فہرست حکایات دفتر چہارم مثنوی شائق





دیباچه دفتر چهارم در صفت حاجت روای خلائق

چیست راه آنکه در گردش هیچ پست ذره‌ها بار گران پشتش دو تاست
لمعهٔ نوری فتاده‌اش در نظر گشت سرگردان ز نور خود بی‌خبر

چون جمال پاک او نگرفته دید زان گران سنگی غم پشتش خمید
هست دور از قرب او وهم و گمان زین جهت گوینده او را بی‌نشان

عالمی پروانهٔ شمع وی است مست مینا جرعهٔ جام وی است
هرکه او یک جرعه زان می یافته از خود و کون و مکان سر تافته

شاه وارث چون بفیضش پا نهفت از تمنای دو عالم سر بتافت
ظاهرا زینت بر سیم جهان هست هر سوی نقش تسبیح خوان

آغاز داستان تاجر

با یادی فرزانه مستانه گفت با من طرفه‌تر افسانه
تاجری بود است در اقلیم شام دولتش فرمان بر اقبالش غلام

سیم و زر چندانکه ناید در قیاس داشتی آن تاجر ایزد شناس
جمله اسباب جهان بودش بهم لیک با چشم او بصارت داشت کم

الغرض هم گفت گنجی آن روا روز و شب ماندی بطاعات خدا
کاروانش چاکران میساختند در خرید و بیع همی پرداختند

داشتی فرزند رشک آفتاب بندهٔ حلقه بگوشش ماهتاب
پانزده ساله چو گشت آن دلربا گشت ماه چارده بر وی فدا

اجازت خواستن تاجر پسر از پدر برای سفر

گفت روزی با پدر آن ماه خو در سرای تا کجا باشیم بند
به که در سازیم سوی [illegible] مر ترا [illegible] سفر آید بکار

[illegible] کی بر آسایند به تن جان پدر
وقت آن آمد که [illegible] حق پرستی سازی و طاعت کنی

سن بکاره و باره تا تن درهم / بار بر افگار را بر سر نهم
گر ز کار و بار باشد بی خبر / آن پسر از دختری باشد بتر

سنجیدن تاجر از التماس پسر خطر مصائب سفر

گفتش آن تاجر که ای جان پدر / کی پسندم بر تو آفات سفر
تو ندانی در سفر صد آفت است / صد بلا و صد وبال و کلفت است

سیدها آن مخبر صادق خبر / اندرین عالم سفر باشد سقر
من ندارم جز تو پور دگر / کی پسندم بر تو این خوف و خطر

این خیال از خاطر خود دور کن / شیوهٔ پیرانه مرا مسرور کن
باز گفت آن نوجوانی پرهنر / تو مکن زینگونه توهین سفر

یاد میدارم که آمد در خبر / لیک سفرها در جهان یابی ظفر
بین که گر غواص ترسد از نهنگ / گوهر شهوار کی آید بچنگ

در سفر باشد تماشای بلاد / در سفر پیدا شود کلفت زیاد
پای بند خانه بودن غافلی است / در سفر بردن بسر از عاقلی است

آشنایان همراه باشد این سفر / بی سفر تاجر کجا شد بهره ور
رنج غربت گرچه جانفرسا بود / لیک سیر ملکها جان افزا بود

از سکونت این زمین پامال گشت / ور سفر گردون چنین بالا نشست
تاجر چو این چنین گفت و شنو / عاقبت تاجر بگفت ای جان من

خوردنیها ساز داد و هم خورد / تحفه های هر دیار او را بداد
گنج بسیار و متاع بیکران / جمله سامان کرد همراه جوان

چاکران معتمد همراه کرد / یک بیک را زین سخن آگاه کرد
هست این فرزند جان من نشان / بلکه او را جان مرا دانید تن

هر یکی از دل خبرداری کنید / خیمه اش در منزل جنت بنید
یکزمان دوری نجوئید هیچکس / شرط دولتخواهیم اینست و بس

روان شدن سوداگر بچه از پیش پدر بعزم سفر

شد روان القصه آن پسر روان / همچو بو از برگ گل بیرون روان
آن برادر رفته خندان همچو گل / وین نمودی همچو بلبل شور و غل

آن لعل بتفریح منزل می برید / وین بهجر تن جامه بر تن می درید
هرچه باشد مهر از طرف پدر / بر دل فرزند کی دارد اثر

عاشق صادق بود جان پدر / نان وفاداری مجو از هر پسر

رسیدن تاجر پسر بشهری و وارد شدن او بجائی که یک تاجر زر قرضه خود از تن بیجان میخواست و لاشش را دفن کردن نمیداد و برداشتن این تاجر پسر ادای قرضه

الغرض رفته بشهری در رسید / خرمی از دیدنش آمد پدید
دید شهر دلکش و مینو سواد / خیمه زد آنجا و رخت خود نهاد

وقت شام آمد به شیب بارگی — چار طرف شهر گشت یکبارگی
جانبی در دید ناگه آن همام — جانب تنها گشاد او بی‌کلام
دید نعشی را نهاده بر زمین — وارثانش مضطرب اندوهگین
تاجری گفتی بآنها این سخن — کو ضمام در دو پس آنگه دفن کن
چونکه داعی زنش امکان نداشت — هر کسی بهر ادای او مسیکینه گذاشت
این جوان بی خشم مال دار — نحت بر آشفت گفت ای بی‌امان
قرضهاش آخر چه باشد در شمار — گفت آن تاجر که یابد ده هزار
باز بر گفت اینجوان بی‌نظیر — نعش را بگذار و زندان ... گیر
الغرض در کار او پرداختند — نعش را چون گنج پنهان ساختند
پس بحکم تاجر عالی گهر — چاکرانش با فشار آورده بر
آن نهد خود بر گرفت و شد روان — این بسوی خیمه کرد عطف عنان
قصه کوته چند با هشتی گذشت — پس بسوی خانه خود باز گشت
چون بخانه آمد و دیدش پدر — کرد استفسارش خدا این ماجر
در سپاس ایزدی لب کشاد — همرهانش را بسی انعام داد
بر زبان حرف مداخل را نراند — آستین را بر مخارج هم فشاند

رسیدن پیرمردی جهان دیده در خدمت تاجر مذکور

بعد چندی پیرمردی نیک ذات — بذله سنج و پاکباز و خوش صفات
در حضور تاجر آمد ناگهان — گفتگو بسیار کرد چون کارآگهان
کرد شکرش مقدمش تاجر بسی — گفت چون تو خوش نیست بر من تا کسی
اینکه بادت یار لطف سرمدی — مرحبا نیک آمدی نیک آمدی
چشم از اخلاق تو دارم چنان — خدمتی کن نزد من چندی بمان
الغرض او هم نشین خاص گشت — با که او هر جا هم نشین و رگذشت
تاجر فرخنده رای نامدار — چون پسر بود او نکردی هیچ کار
گفت روزی تاجر عالی مقام — بهر گذشته آن پسر از صبح تا
پیر مرد آن قصه را چون گوش کرد — دیک شفقت در دل او جوش کرد
گفت خوش باشد که گر یار دگر — این پسر را ده بمن یک حکم ...
بهر چندی دو پیشش منظور کن — هر فرزندی نه خاطر دور کن
نیز ما را همره او بر گمار — کن تماشا قدرت پروردگار
تاجر گردد از پس پرده عیان — چون کند تا نیز بخت این جوان
هیچ در کارش چه باز پیدا کند — بخت او چون کار پیدا کند
لیک چندین بشرط دارم بیان — عهد کن تا بر نگردی تو از آن
اول آن هر جا که باشم ره زن — شیر تا باد این پسر از ...
هر کجا گویم کند آنجا مقام — هر کجا گویم کند آنجا خرام
نیز این سگ را که هست ... — شیر را رو بهشمار ...
همره من کن در این طول سفر — زانکه نبود پاسبان چون او دگر
شرط دیگر نیز دارم در میان — کن بمن عهد و مشو ...

انتفاعست هر قدر حاصل شود — جمله اش وجهه کامل شود
یک تو خود بر گیر و دیگر ده مرا — در کرم و بخشش مکن چون و چرا

اینچنین بر گفت چون آن پیر زر — جمله را تا جه بدل منعقد کرد
الغرض هر روز زینگونه همی جهند — شد روان آن پیر آن طالع بلند

هر کجا بگذشت پیر نیکنام — می‌نمودی آن پسر آنجا قیام
همچنین منزل بمنزل می پرید — ناگهان بحر عظیم آمد پدید

آنچنان تا جبر و پیر پاکباز — جا سی من بر گرفت انار جهاز
تا بماند دور ماند تا انجا ز — وقت شب سر را بخواب آید نیاز

روان شدن آن سگ آن روی دریا در رسیدن او بر چاهی و ملاقی شدن از جنی و رسیدن آن پیر در پس او

الغرض که هر کس بستر خواب کرد — تا بدید آن سگ آن پیر خرد
سگ سفر کرد از قفا او به شتاب — بر گذشت از آب همچون مرغ آب

در پی او پیر هم گردید روان — شد روان از گریه چشم سگ نشان
دریا از بود چاه هولناک — سینه الیاس کرد بیباک

خضر را او بود در دل خطر — جانب آن چه میکردی گذر
بر در آن چاه آن سگ شست رفت — بر لب آنجا ده جاه خود گرفت

جای پنهان از پیش پیر مرد — ماهی چو بست و جا خویش کرد
گفت آن سگ ناگهان از جن بام — بهر دیدار سگ آمد تمام

گر بود حالت دمی پیر بیا — کن بخلوت نشسته شد او بجا
پاسبانیک ناز بده آید برون — همچو نیز هر دو چشم در دون

هر دو چشمش همچو طاس سرنگون — یافته ترکیب از نگار چون
بینیش بودی همانا چون تنور — در تنفس بی‌نهایت چون سمور

با چنین شکل و شمائل در رسید — بر لب آن چاه یکدم آرمید
لیس از ان غلغل کشت قرآن سرود — یا شکل هر دو یکی شد چون

سر و بالا ماه سیما خوب رو — از سه و خورشید می برد نکو
گر صحو خوشی ما بهم گرد نیاد — هر یکی در ترزبان خود گشاد

ما جمال خویشتن بر گفت اینچنین — گوش نه بر سرگذشت این حزین
هست ده و سال میکند دگه — در دیار یاد و یار خویشتن

شاه چین بر من همی ارد عتاب — لا جرم چون لعنت دارم پیچ و تاب
زین ملالت هر زمان بیگانم — دختر سلطان زمینا خوانده ام

چون تماشای سپر روش میکنم — هر دو عالم را فراموش میکنم
خوش نیاید مرا سیر چمن — در گذشت از یاد من حب وطن

اندرین چه ماندن از رم وطن — تا نیاید هیچکس از مرد و زن
زیر این چاه میکردی جنی شجر — بست بر شاخ عمر من تبر

هیچ آنرا گر کسی آزد بدست — همچو آن بر شاخ عمر ما شکست
هیچ را گر کس نزد هم پاس ما — از سر صدق ...

من سراپا خاک گردم بیدرنگ / شیشه جانم فرو افتد به سنگ
من بدین تشویش بسیارم بسر / وز سر انجام خودم نبود خبر
سنگ بگفت از وی که ای غمخوار تن / هست سه سالی که دورم از وطن
نیستم آگاه از خویش و نگار / طرفه بازی کرد با من روزگار
من بره بیرون شدم در شهر شام / ناگهان چون مرغ افتادم بدام
دلبر عیار نگر صبر و قرار / با من دل داده ناگه شد دوچار
دل ز تیر غمزهٔ او شد فگار / نقد جان را بر سرش کردم نثار
قرب آن سلطان خوبان خواستم / حلیه سنگ انجود آراستم
روز بهر اهش بسیارم بسر / شب بعزم پاس می بندم کمر
گر ز دستش لقمه در یافتم / بر بهان لقمه قناعت ساختم
گرچه هرگونه تنم راحت است / لیک بر جان من آفت آمدست
آن پسر را هست تا سینه پری / جان ما را هست از وی در خطر
چون طبیبان من علاج جسم اوست / لاجرم جانم به بند غم گرست
دل درون سینه من می طپید / تا کسی او را نه آگاهی دهد
بهر نفع خود کند ما را هلاک / لاشه ام را افگند در خون و خاک
نیست پائی آنکه بگریزم ازو / نیست سر را آنکه پرهیزم ازو
بندهٔ اویم چسان دوری کنم / می نیارم تا که سر رهی کنم
من بسان زر خریده بنده ام / هرچه با او با و سر افگنده ام
الغرض پوشیده چون آن پیرمرد / گفتگوی هر دو جن را گوش کرد
اتفاقاً کاروانی همره و دشت / همت خود همراه ایشان گماشت
یک وجب به بیخ آن درخت / پس از انجا جای یکی بربست رخت
پیش از سنگ و گرفته راه پیش / ور رسیده چیست ترسیج خویش
سنگ چو آمد با هزاران اضطراب / مطمئن شد دید سر سنگ آن جواب
همرهان خویش را در خواب دید / آن قلاده را بگردن در کشید
الغرض چون دیو شب رفته بخواب / شاه خاور گشت از شرق آفتاب
سر ز بالین هر کسی برداشتند / همت خود بر سفر بگماشتند
تا خدا بر بست بنگر بر گرفت / اتفاقاً راه بسوی ری گرفت
چون حجاز آخر کناره ری رسید / رخت خود کسان انجا بر کشید
تاجر آن پیرمرد تیز رای / جانب انشهر گشته رهگرای
پس بدست آورد پیر نیکنهاد / همره آن تاجر بکانی دل نهاد
اندران مسکن چو تاجر رسید / پیر دا تا جبلتا بیرون دوید
در حریم خسروانی کرد جا / شرط خدمت را بر آورده بجا
پس زمین خدمتش را بوسه داد / در ثنای شاه ری لب برگشاد
عرض کرد ای پادشاه بحر و بر / دائما باشی بعالم بهره ور
ایکه دارد از تو شمع عدل نور / در حضور شه آمدم از راه دور
من بکوه کاملان پی برده ام / پس چنان افسون بدست آورده ام
گر بود جنی قوی یا دیو سخت / من کنم او را بیکدم لخت لخت
شاه ری چون گفته اش را گوش کرد / مقدم او را غنیمت ها شمرد

داد فرمان تا کنیزان تاختند / در اطاعت پا ز سر پرداختند
پیر چون آن تیغ را بر روی ساند / شعله را گویی به آبی در نشاند
گشت شمع جان چو برگ خموش / آن پری رو رشک مه آمد بهوش
شد از این مژده نهایت کامران / جانب لبها شکر گشته روان
شاهزادی را چو شاد آن دید شاه / بر سپهر منتهی بر زد کلاه
تا کجا شکرانه ات آرم بجا / خانهٔ بی نور را دادی ضیا
پس بزیر آمد حضور خویش خواند / قصهٔ این پیر با هر یک براند
هر یکی کان در آمد پیش ما / یافته انجام از فکر شما
کرده ام عهدی که گر صاحب دلی / حل نماید هر چه دارم مشکلی
گر بجا آریم پیمان با وفاست / ور شوم بد عهد آن هم نارواست
وعده بیجا است از دیوانگی / هست ایفا جوهر مردانگی
خاطر اقدس مباد آشفته‌تر / باش لطف ایزدی را منتظر
مشکلی نیست کو آسان نشود / مرد باید که هراسان نشود
اینچنین گفت و به نزد او شتافت / پیر را بس عاقل و فرزانه یافت
گفت رو کای پیر مرد پر هنر / شاد زی تو خوش شنو و شاه بحر و بر
تا کنم عرض از شهنشاه جهان / وز پی انجام آن کوشم بجان
بهر استمزاج تو هست این سخن / هر چه باشد رای تو بر گو بمن
گفت ای دستور تاج سروران / در جهان باشی همیشه کامران
شد تنم چون دوک مویم ریسمان / خشک گشت این پوست و مغز و استخوان

نزد دخت شاه بر بود و چست / دخترک چون دید او را گشت سست
گشت آن جن قوی دم هلاک / بر زمین افتاد چون انبار خاک
شد نمایان تهنیت هر سو بلند / کرد جا در گوشش شاه ارجمند
الغرض شه سوی آن شه‌پاره دید / مژده جان بخش سر جا می شنید
گفت صد شکر ای خدای کارساز / بر رخم کردی در اقبال باز
از غم و اندوه برهاندی مرا / زنده بودم باز جان دادی مرا
گفت ای دانشوران روزگار / می شناسم من شما را غمگسار
سخت مشکل اینکه آمد پیش من / بشنوید گر دیده هر یک رای زن
دختر خود را کشتم در عقد او / گر چه باشد شوهر پیر و زشت خو
وعده را ایفای آن لازم بود / عهد ولی بدتر از این هم بود
گفت رو دستور اعظم اینچنین / ایکه بادت شش جهت زیر نگین
یاد دارم نکتهٔ دانشوری / در حقیقت سفت طرفه گوهری
پیر وهم در خدمت آن مرد پیر / تا بیابم او چه دارد در ضمیر
با دل خود گفت اینکس هست اهل / بار گر اهل است باشد کار سهل
هر چه باشد در دل تو آرزو / بی تکلف صاف صاف از من بگو
شاه با تو نیک داده است اختیار / بر جهان پیمان و عهد است استوار
آن هنرور پیر دانا و دبیر / چون شنید این گفتگو را از وزیر
حال من ظاهر که هستم مرد پیر / در کمند ناتوانیها اسیر
پای از رفتار و دست از کار ماند / خاک حسرت بر سرم دوران فشاند

گنج عزت خواهم و یاد و فدا / در سرم بود جو اینها بجا
لیک گر سالها چنان شاکرد / می نیارم شکر او را یاد کرد

ای وزیر صاحب تدبیر و هوش / شد بگفتار من زراه لطف گوش
من رفیق جان شما یان هم / بیش رویش ماه بنماید سهم

ور شجاعت پیشش او رستم کم است / ور شود شاهی تو گل گفتیم است
مال دنیا نیز دارد بی شمار / گنج قارون هیچ او را کرد گار

یوسفش دیدی چو روحی لقب / میشدی همچون زلیخا ناشکیب
صورتش شیرین اگر کردی نظر / میشدی چون کوهکن بی خبر

گر شمیدی بوی زلف مشکبار / سنبل تر میزدی آتش بخار
گر سپید و شاه [illegible] / آفتاب او مهر [illegible] است

گفت دستورش کای شاه پناه / [illegible]
[illegible] / ریخته [illegible]

القصه معروف خنش پیر مرد / حال آن یوسف لقا اظهار کرد
[illegible] / گفت شرقیه [illegible]

روان شدن دستور اعظم همراه پیر مرد با جلوس شاهی و شیفته جمال تاجر پسر گردیدن او و حسن و کمالش بیان کردن از سلطان و شاد شدن شاه ازین مژده

القصه دستور آن شاهی [illegible] / با جلیس شاهی و جمعی حشم
شد روان از بارگاه پادشاه / چون کواکب [illegible]

صورت پیر معنی او را چو دید / بر جمال حور و غلمان خط کشید
گفت حسن یوسفی و دلبری / میکند از صورتش جلوه گری

نزد او رفت و سخن ها ساز کرد / گوهرین درج دهن را باز کرد
[illegible] نکته [illegible] یافتش / پر هنر عالی گهر دریافتش

همرهان [illegible] پر هنر / [illegible]
حال او در قصر شاهی کرد [illegible] / گفت السلطان بشارت [illegible]

[illegible] / داد ایزد [illegible] گوهری
[illegible] / فر شاهی از جبینش آشکار

شاه چون اوصاف او را گوش کرد / باده عشرت [illegible] جوش کرد
داد فرمان [illegible] افزای خویش / داد او را جا بر پهلوی خویش

در حریم خویش او را در ربود / هر که دیدی صورت او می ستود
داد فرمان تا خواصان [illegible] / هدیه شاهانه پیشش ساختند

قصه کوته تاجر مسعود ماه / منعقد گردید با دلبند شاه
همرهان شب در حریم خاص شاه / همقرین گردید آخر مهر و ماه

[illegible] با شهزاده گشته همکنار / [illegible]
در حریم خسروی تاجر پسر / با هزاران فخر می کردی بسر ۲۴۰

شاه هر کردار آن تاجر پسر / بشنید از شاه میکردی نظر
جمله کردارش بجای یافتی / لائق شاهی و راهی یافتی
بارها در کار دیدش آزمود / تا قیامت روزی ولیعهدیش نمود

رخصت خواستن آن پیر از بادشاه و بردن تاجر را معه عروس بشهر شام باجلوس و آرایش تمام

چون برین آئین گذشت چند سال / گشت حقیقت پیر را [illegible]
گفت ای سلطان [illegible] / تا بسوی شام گردم یکبرا
از تو میخواهم برای چند روز / رخصت این مهر و ماه افروز
من ندانم کز فراق این پسر / چون پریشان باشد جان پدر
دوری فرزند برما و پدر / هست از نار جهنم تیزتر
خاصه آنکس را که باشد یک پسر / سخت باشد دوری لخت جگر
الغرض اصرارش از حد در گذشت / شاه راضی بر رضای پیر گشت
داد فرمان تا جلوس خسروی / زینتی پذرفت بر طرز نوی
کارپردازان جمله [illegible] / در دو هفته جمله سامان ساختند

روانه شدن تاجر پسر و شهزادی باجلوس شاهانه و فرستادن قاصدی را جانب پدر بشهر شام

الغرض شهزادی و تاجر پسر / سوی ملک شام ره گردید سر
پیش او ماهی مراتب شد روان / در پس او قاصدگان شد دوان
از غلامان حشمش چندین هزار / وز کنیزان حشمش بیش از شمار
طرفه گویان [illegible] پیش پیش / سیر وندی بانگ باد اقبال پیش
من ندانم بود آن تخت روان / یا خود آمد در رکابش آسمان
پیش و پس بودش سپاه بیکران / همچو گرد ماه فوج اختران
با چنین سامان بهر جا میرسید / گلشن تازه در آنجا میدمید
چون قریب شام تاجر در رسید / قاصد دانا سوی خانه دوید
تحفه شاهانه شد همراه او / زیور و پشمینه و طیب [illegible]
پیر مرد کامل عالی نشست / مختصر عرضی بآن تاجر نوشت
کامی گرامی گوهر کان سخا / مژده دو گوینده باد امر ترا
نور چشمت راحت جان پدر / شاد و خورم باز گردید از سفر
تاج او بر چارم گردون رسید / زانکه شاه ری بدامادی گزید
دختر شاه ری عقد او / پاک سیرت حور صورت خوبرو
وارث آن ملک تاج و تخت شد / همرهش اقبال یاور بخت شد

رسیدن قاصد تیزگام در شهر شام و رسانیدن پیغام مسرت انجام و مسرت اندوز گردیدن تاجر نیک نام

قاصد فرخنده فال تیزگام
چون بآن تاجر رسانید این پیام
گفت هر سو تهنیتش گوی زبان
شکر حق میکرد از هر سو بیان
خاست انعام داد شیء بیکران
شد بدوشش شتر انعامش گران

نو پسر از بس میان بستر گرا
قاطعه پیدا شد اشک مسرتش
یک پسر وه بخش را چندان که خواست
خاک را گویی که بر گردون نشست
مستحقان را صلای عام داد
هر چه هر کس خواستی انجام داد

مشتهر شدن خبر مقدم تاجر پسر و رفتن مردمان شهر و یکسر برای تماشایش و حیران شدن نظر چابکیها

چون نوید مقدم تاجر پسر
شد بشهر شام هر جا مشتهر
عالمی بهر تماشایش دوید
جمله سامان هر شتر تا دید
الغرض تاجر پسر آن عروس
با هزاران زینت و جاه جلیس
چون بدولتخانه خود پا نهاد
نغمه زن بانگ مبارکباد داد
جمله سامان مسرت شد بهم
منعقد گردید گویی جشن جم
یکطرف کردی پدر گوهر نثار
مینمودی شکر ایزد بار بار
طرف دیگر مادر تاجر پسر
بر عروس نو فشاندی سیم و زر
الغرض گنجینه ها پرداختند
اهل حاجت را توانگر ساختند
همچنین چندی بماند عیش و نشاط
پس فلک گسترد دیگرگون بساط

طلب کار شدن پیر مرد نعمت انتفاع را بموجب اقرار تاجر و منظور کردن او و اصرار کردن مرد پیر برای دوباره ساختن عروس را و ازین رو برپا شدن هنگامه محشر

بعد چندی پیر مرد تیز رای
گفت از تاجر که عهد آور بجای
زین سفر چیزیکه حاصل شد ترا
نصف تو برگیر و ده نصفی مرا
گفت تاجر هست معلوم آنچه گو
هیچگونه شک نبود در این مدار
هر چه تو آورده دانی تمام
نصف آن بی‌شک بگیر این نیکنام
هر چه از سلطان رسید در سفر
جمله را یکسر دو حصه ساختند
پس بگفت آن پیرمرد هوشمند
اینچنین قسمت نمیدارم پسند
گر بعهد خود بداری اقتدار
غرض میداریم تقسیم متاع
داخل آن نصف است این عروس
در دو پاره کردنش داری قصور

این نباشد شرط ایفای عهود / وعدهٔ خود را وفا باید نمود
وعده آسان نیست ایفا مشکل است / هر که ایفا کرد مرد کامل است
هست بدعهدی شعار جاهلان / گر ندانی بپرس از عاقلان
گفت تاجر ای رفیق نیکسار / هرچه میخواهی بود دشوار کار
هرچه میخواهی نه از فرزانگی است / مقتضای خامی و دیوانگی است
کی پسندد عاقلی این کار را / هان مکن زین بیش چندین گفتار را
از چنین بیهودگیها در گذر / خود مشو مطعون چنین ای پیر
گر بود ای سیم و زر دارم بسی / هست رخصت هرچه میخواهی بخواه
هرچه بخشیدست شاه نامدار / هست آخر جمله بر تو آشکار
رایگان آنجمله بخشیدم ترا / بگذر از چون و چرا بهر خدا
بی جفاکاری گذر ای مرد پیر / تا نگردی در عتاب حق اسیر
کشتن آدم کجا باشد روا / خاصه تر آنکس که باشد بی خطا
التجای تاجر از حد در گذشت / لیک او هرگز بر آن راضی نگشت
گفت از تاجر که ای نفس خسیس / از چنین گفتار تا لب بند و بس
هرچه وعده کرده سازی وفا / ورنه تو مجرم شوی پیش خدا
من بقدر وعده چیز از تو خواهم / پیش من حرف دگر هیچی مگو
الغرض در گفتگوها پیر مرد / تاجر بیچاره را چون تنگ کرد
گفت آخر تاجر بیچاره وار / من ترا دادم ازین پس اختیار
راضیم تو هرچه خواهی آن کنی / خواه جان بخشی کنی ور جان بری
باز گشت آن پیر و پیر پر هنر / کو که تا باید اجازت آن پسر
لاجرم تاجر پسر را خواند پیش / گفت از وی تاجر احوال خویش
او بگفتا ای بابا جان و تنم / هست طوق طاعتت در گردنم
وعده خود را وفا کن ای پدر / بی شک از وعده خلافی کن حذر
حیله باشد پیر کی بیر بشر / هست مرگ او بدین حیله مگر
میکند تقدیر کار بو العجب / بهر هر چیزی شود پیدا سبب
این سخن باید که آید در نوشت / کس نیارد تافت سر از سرنوشت
باز گفت آن پیر مرد هوشیار / رو درون و پیرهن زیبا نگار
این که او از بهر تیغ پیر شیر / هست راضی با که دار و گیر
چیست آن تاجر پسر رفت اندرون / گفت از آن گفتگوهای پیر دون
زانکه در فرزانگی خود سر بود / تاجر آن پیر و تاجر چون شنود
گفت ای غمخوار بهر مرد نیست / جان بچنگال اجل بسپردنیست
بهر جان خود نمیدارم نوا / گو شود با خود در قهر خدا
بهر رضای ایزدی سر بر نهاد / بهر هلاکت خویش او را اذن داد
هرچه بادا باد در دل کرد یاد / گام سوی در دلیرانه گشاد
برد در دولت سرا چون کربلا / گشت آن دولت سرا ماتم سرا
الغرض آن پیر و آن تاجر پسر / اره بران نهاد آنش بسر
او و تاجر پسر شد بی قرار / برگلو بگذاشت تیغ آبدار
گفت گر اره لبغرق آن بود / تیغ بران بر گلوی سخت بود

خواهر تاجر پسر بی اختیار | از درون آمد برون زار و نزار
چشم تر تفسیده جگر بیکر و عرض | بر سر بالا نشست آن خسته جان
زهر کین آن دیو بدشت چشم کین | دست برداری ز قطع سر و بن
بر مناجات ها یکبار هم نگر | در گذر از خون ناحق در گذر
شوهر بر خویش و بیگانه شود | هر کسی پیشش بحاجت می شود
سیل اشک از چشم ها بخشید | خاک بر سر تا بسر می بخشید

ز افعی نشستن پیر مرد و آواره کشیدن بر سر عروس و ناگاه پیدا آمدن افعی و کشتن آن پیر افعی را و نیز کشتن پیر مرد سگ را و مالیدن طحال او را بر چشم تاجر و بینا شدن او و در دادن آن

ناگهان از در ... درآن | عالمی آمد بغصه پا و فغان
پیر شد از گردون ... | گشت ... بنیاد
تا که مادر ... | چه پرستی زد بر او پیر کهن
گفت پیر آنکه کای تاجر ... | بسته از ... در پی
در نهاد از بهر وی ناز این | کی روا شد ستم ناحق چنین
رو با طمینان بشهزادی بیا | بی تکلف نزد یکجا تی بیا
پس آن گر ... | وان طحالش را او زده بشست
زود تر در چشم تاجر کشید | او بهانه چشم را بیکر دوید
چشم ... | در شب تاریک چون ماه ... با
گشت در یکدم چو ... | رفت بر گردون ندای آفرین
هر کسی ... | در ... یسار ... و ... برین
گوش شادی ... آوازه گشت | جشن ... توی ...
تاجر ... پسر ... | حلقه از سر او آر است
آنچنان خلعت که کس ... | نی ... گوش این گردون ...
کشتی سپرا از جرار زنده | همچو انجم یک بیک تا بنده
کشتی دیگر پر از نقد گران | آنکه باشد در خور د ...
انهمه کردند پیش پیر رد | یک او سویش نگاهی هم نکرد
گفت ای تاجر عوض ... | هر چه دیدی انهمه ...
چون جگر شد تو از راه کرم | داد در راه خدا چندین درم
زیمنت او کامکاری یافت | بردباری شهر پایی یافت
هر یک ... صد ... | ور پی ... بود خروارها
گرچه دشوار است از ... | کس ... تا ... و ...
از ... | نیک را نیکی رسد بد را سزا
سعدی شیرازی علامه | گفت نیکو در نگارین نامه
... | چه پرستی ... جان ...
راه خود آن پیر دانا پیر گرفت | انهمه اسباب را بگذاشت رفت

تا توانی کن مداواجات را	تا ز عشق همچو ... در بلا	غیر خاطر باز گرداند بلا	غیر ... [illegible] باشد دوا
	دوش وارث گفت از مشتاق [illegible]	تا توانی راحتی در دل رسان	

حکایت دوم دفتر چهارم

دوش با من گفت شمعی با زبان	گر ز سوز عشق بیداری نشان	از حدیث درد ... لب و [illegible]	[illegible]
گفتگوی عالمان بی عمل	خانهٔ زنبور باشد بی عسل	مولوی دوم گویا صاف [illegible]	[illegible]
گر باشد لال کار [illegible]	فخر رازی رازدار دین بدی	جستجو کن لب به بند از گفتگو	[illegible]
گر ... عشق بیداری [illegible]	بنده مولانای رومی را نگر	سینه را از عشق او گلزار کن	[illegible]

آغاز داستان عارفی که در غاری سکونت [illegible]

عارفی بنشسته در غاری تنها	در بروی خویشتن بسته از [illegible]	بی با غیار ... دیار [illegible]	[illegible]
کرد زندی ناگهان [illegible]	گفتگوی با بلا که [illegible]	گفت بیداریم [illegible]	[illegible]
عاقلان گویند در هر کار [illegible]	هست هر ... بی اختیار	پس [illegible]	[illegible]
نیز دیگر مشکلی داریم پیش	مشکل آسان کن [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	کی ... یار را	نیز دارم عقده مشکل دگر	[illegible]
[illegible]	هست خالق در همه [illegible]	هست گر ظاهر [illegible]	[illegible]
[illegible]	زد کاغذی ... پسر [illegible]	رند آمد ... قاضی [illegible]	[illegible]
گفت من از عارفی [illegible]	تا دهد ... از علم و کمال	از جواب مرد عارف [illegible]	[illegible]
[illegible]	ده ... داد [illegible]	گفته او را چو قاضی گوش کرد	[illegible]
پس عارف گفته قاضی [illegible]	تو چرا آزار دادی بی سبب	هر سوالی البته لازم جواب	تو چه حرکت [illegible]

گفت زو عارف که ای مفتی بزن	میرقی دارم که تو گویی چنین	تو مفیبی که من دادم جواب	غدر فرما و مکن چندین عتاب
	سیلی آزار او افتاده ام	هر سوالش را جوابی داده ام	

عارف کلوخی که بر سر زند ز جواب هر سه سوال را از همان ضربت مستنبط نمود و تسکین او فرمود

او همی گوید که هر قسم و بشر	نیست چیزی رستهٔ نفع و ضرر	پس خطائی من چه باشد بدر آن	از قضا آمد گزندی بر جوان
مدعی گر راست خود این بیان	نیست از هم جنس کی یابد زبان	از کلوخی کان بود هم جنس خاک	خاکیان را چون بود از خاک باک
سابقی گفتار شر از کامل بود	دعوی هاش محض باطل بود	وانکه میگوید که ذات کبریا	هست گر ظاهر چرا هم برنما
من همیگویم که ای مرد خدا	صورت آن را ز خود را برنما	رمز ها حل را چو قاضی یافت	از سر دعوی داعی سر بیافت
زند بر مغز سخن چون پردهٔ	منزل حق الیقین اکردهٔ	وسوسه ها را ز خاطر بردهٔ	گشت روشن در دلش شمع شعور
راست باشد قول مولانا که	آنکه بودی کاشف رمز علوم	صحبت صاحبدلان گر ساعتیست	بهتر از صد خلوت و صد طاعتست
این مثل از بهر آن کردم رقم	تا بجوئی شکل آن بی کیف و کم	صورت آن صانع مطلق که دید	بی حجابانه که پیش او رسید
لعل او بر تو سوی از هوش	به که زین گفتار های شاق چشم پوش	شاه وارث چون نگارانش رسید	همچو گل پیراهن خود را درید
فی زبان و فی ز سر دارد خبر	فی لباس فاخره دارد نه بر	چون نظر کردم بران جای نژاد	گفته سعدی مرا آمد بیاد
	کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند	

حکایت سوم دفتر چهارم

هر که بر تخت توکل جا گرفت	شاه آفاق است هر جا که رفت	چون توکل مینماید کان پلنگ	گوهر تابان همی آرد به چنگ
	از توکل تا است این سر نهفت	بر زد گردید دامان صدف	

آغاز داستان

یاد میدارم که روزی گفته	سرگذشت رابعه را یاد کرد	آنکه بودی افتخار کاملان	در ربوده گوی از متوکلان ۹۰

نه تن درویش سوی پیش آمدند — بی تکلف حلقه در را زدند
حلقه در چون صدای ساز کرد — رابعه پرسیده است و در را باز کرد

گفت سوی شان جملگیان محترم — هست کاری یا بود تنها کرم
بر زبان راندند آن عالی نفس — ما همه گم کرده راهیم و بس

بهر تحصیل هدایت آمدیم — آرزومند عنایت آمدیم
رابعه فرمود ای گمراهان — نیست ارشاد خداوندی بیان

هر کسی را هدایت ننگ نیست — لیک ما را دانش و فرهنگ نیست
گر بهی ما زخامی های ماست — این خطا ماست فی ره را خطاست

گر برین گفتار باشد اشتباه — دعوی ما را بود جامی گواه
جدا از نور تو گرمی تو نیستی — چه حاصل زانکه از ما گو هستی

رسیدن زنی پیش حضرت رابعه بصری رحمة الله علیها و حاضر آوردن دو نان جوین و دادن او سائل را

اندرین گفتار بود آن پاک ذات — آمده نزدش زنی نیکو صفات
پیش او بنهاد دو نان جوین — [illegible]

سائلی هم ناگهان بر در رسید — در جناب خانه ناله برکشید
رابعه او را بر خود کرد یاد — هر دو نان مشهور پیشش نهاد

آمدن مردی با خوان طعام و واپس دادن رابعه خوان را

در پس او آمده مردی دوان — در حضور رابعه بنهاد خوان
رابعه از دست خود بشمرد نان — هیجده نان دید بگرفت [illegible]

این طعام از بهر من نبود ببر — تو ببر آوردهی اینجا مگر
هر که خوانت داد پیش او ببر — گفت ما را این [illegible] باز گو

الغرض او خوان از اینجا برگرفت — در حضور صاحب خوان باز رفت
روبرو صاحب خوان آمد — [illegible]

او دو نان افزود و گفتا باز رو — وین پیام از زبان من بگو
این طعام آورده ام بهر شما — [illegible]

الغرض چون باز آمد آن جوان — در حضور رابعه بنهاد خوان
بار دیگر رابعه بشمرد نان — گفت [illegible] این حصه من [illegible]

زانکه انکار و ز اقرار این — خاطرا شیا شده حیرت گزین
مردکی گفتش که این اسرار چیست — باعث انکار و باز اقرار چیست

رابعه گفتش نه آهی بی سبب — تا برین کردار من کردی عجب
من دو نان دادیم در راه خدا — [illegible] شدم مستوجب [illegible]

وعده یک ده عدد باید مرا — هیجده نان پیش من آمد چرا
ما ز راه ابلهی دانم خلاف — [illegible]

نکته خوش گفت [illegible] — کرد حق یکدانه ده گر از زمین
شاه وارث صاحب فضل و کمال — گفت [illegible] اتفاق [illegible] مقال

هر چه داری در رهش ایثار کن / بهر خود در آن جهان انبار کن
یک سخن کافی بود مشتاق ترا / لب فرو بند و مکن چون و چرا

حکایت چهارم دفتر چهارم

مال دنیا جمع کردن غافلی است / صرف کردن در ره حق عاقلی است
حاتم طائی چو بخشید و بخورد / گشت نامی و بعالم گوی برد
اگر گنج قارون بدستت آوری / نماند یگر ز بخششی خبری
کان زر گوی ببخشش او فتاد / یا سعادت خود ببخشش بهره داد
روی نانی سائلی از وی ندید / نی کسی بوی طعام او شنید
بهره او گرسنگی کمتر آمدی / جای لقمه سنگ بر فقش زدی
بود صائم دائم و در وقت شام / ور شود دیگران بستی طعام
خفتنش چون خفت بر ... ملال

گر تو گنج شایگان آری بدست / کی توان در گور بردن تکیه بست
شاهد ما گفته سعدی بس است / نکته کافی بر هر کس است
بود در شهر یمن دولت وری / داشتی گویی خراج کشوری
داشتی سامان شهر و بیشتر / لیک بودی در بخیلی مشتهر
مرغکی ریزه نچید از خوان او / سور مهمان داشت از احسان او
سرد مهری داشت از ابنای زمان / دود آتش را ندیدش دیگدان
تا نداشتی سینه آتش فراغ / همچو گور تنگ بودی بی چراغ
مرگ او می خواستی اهل و عیال

بیمار شدن آن بخیل و همت خواستن او از درویشی

از دعا کردند او از الفقر فخر / گشت او تا که گرفتار مرض
او دوا بسیار کرد و عاقبت ... / هر زمان در دوش ترقی میشود
از قضا سرکه انگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود
پیر مردی عارف عالیجناب / آنکه میگردد دعایش مستجاب
او بگفت ای هوشمند حق گزین / آفرین بر همت تو صد آفرین
گر تو کی دارد تمنا به از این / کش شود در دوش من و چشم ...
گفت دارم التجای حضور تو / گر کنی مقبول خود از لطف خود
کاش که زمین قدوم پاک تو / جان رفته هم جان یابد ز تو

مهربان جنبش و سستی پاهای او / لا جرم داننهی را نجیده اند
رفت چون تدبیر با حیله بباد / قول مولانای روم آید بیاد
تا دمی برگشت از و اظهار کرد / آه و دست امروز بچکو پیرمرد
کرد هی فرمان که هم در خدمتش / چیست بر بندم میان در طاعتش
زود برخیز و بلطفش کام زان / گر توانی آوری او را سوی من
رفت آنکس پیش مرد پاکزاد / کرد تسلیم و بپایش بوسه داد
نیک باشد ای مسیحای زمان / کن قدم رنجه بسوی نیم جان
آنچنان او از سماجت عرض کرد / کاملانه رنجه شد پیر مرد

دید او را بسته دام اجل — در گسسته رشته طول امل
گفت در کار دو بار دنیا هست هیچ — شرط دانیش آنکه دام روی پیچ
این جهان با کس وفاداری نکرد — هست خود کام و کس با زنگرد
گنج قارون گر بسیاری بدست — بعد مردن بگذرانی هر چه هست
در پس تو هر چه ماند از سیم و زر — تو بیاری تا شوی تو بهره ور
بعد مردن هر که را خواهند نیک — قابضان تو هم خواهند نیک
در جهان پاکی [illegible] — چونکه کار نیک [illegible]
بعد مردن گر [illegible] — دور ماهی [illegible]

گوش کردن آن بخیل گفتار او را و تدبیر کردن او که چنان فکری باید کرد که مرا هم مردمان به نیکی یاد نمایند

گوش کرده او چو این گفتار را — خاطرش بپذیرفت این کردار را
تا بدین غایت در آید [illegible] — شد مردان چون چه بیش او
جای آن آراد که سازم مجلسی — الغرض مهمان و دعوت ساز کرد
زان جماعت چند کس را برگزید — پیش آنها خوان رنگارنگ چید
نقد و اسباب نفیسه پیش کرد — آن توانگر کرد با خود گفتگو
در بر وی عام کیسه باز کرد — پس بیان آرزوی خویش کرد

التجا کردن آن بخیل از مهمانان برای نکو گفتن به نسبت خود بعد مرگ

ای نکونامان عالی خاندان — من تمنای بدل دارم چنان
چون بمیرم از جهان خسته [illegible] — پیش آید منزل خوف و خطر
هر که من نیکونامان بشنوید — در حق من اینچنین گویان شوید
کاین چه مرد صاحب اخلاق بود — بحر جود و معدن اشفاق بود
بود نیکوکار و عالی همتی — باد یارب و را ز هر زحمتی
در جوار رحمت رب کریم — باد یارب روح پاک او مقیم
همگنان کردند عهد استوار — ما ز عهد خود نگردیم زینهار
وا پس نعمت شویم ... — آنچه میگوئی [illegible] زبان
سیکنم سوگند بر اقرار خویش — تا خبر این حرف نگم گوئیم پیش
آن توانگر کیسه را سر باز کرد — زر فشانی [illegible] آغاز کرد
تنگدستان از تنگی وا رهاند — بر فراز مسند راحت نشاند
آن توانگر بعد چندی در گذشت — همچو طوطی از قفس آزاد گشت
این خبر چون مشتهر شد در زمین — بر و رش آنبوه شد از مرد و زن
حاضران سابقی باز آمدند — بر وفای وعده وسا [illegible]
هر یکی بنشست با هم گفتگو — وه چه مردی بود این کس نیکخو
لطف کردی خلق را انبوختی — دستگیری غریبان ساختی
صاحب اخلاق بود و خوشخو — منبع جود و سخا کان کرم
از مکان تا قیامت ماند این گفتگو — گشت لطف ایزدی حال [illegible]

جبرئیل آورد بهر تو پیام | سیکشاید شاه خلاق انام
ما برای طرفه بشنو ماجرا | مال داری گر دیا ما هم بیا

مال را از جان عزیز انگاشتی | بلکه از جان هم بیش پنداشتی
لیک چون هست لطفش راه یافت | از بهر مال و دنیا سر بتافت

شاه پرسان چون چنان انگار گران | بهر حفظ خویش داده رایگان
من خبر هستم مس او را بزر | عیب او ما را خوش آمد چون هنر

گرچه آن کس بی سبا نفرو بیر کرد | ما پسندیدیم چه خوش تدبیر کرد
او پشیمان گشت بر کرده خویش | ما نظر کردیم بر اطوار خویش

در دل او خوف قهرم راه یافت | ما ز رحمت ها نیارم سر بتافت
رحم میداریم بهر بندگان | خاصه داریم شرم از شرمندگان

سنگ شیر از طوطی جنان | تا که خوش گفت اندر گلستان
کرم بین لطف خداوندگار | گنه بنده کرد است او شرمسار

الغرض لطف خداوند کریم | گشت شامل حال آن مرد لئیم
در گلستان چنان شد جای او | جنت الماوا شده ماوای او

فیض عاشق جلوه‌ها میکند | بر گنه‌گاران نکوئی میکند
راست تا بدکار را ز افکار ها | بر عنایت هاست گاهی رو بارها

کشتی ما کی بساحل میرسد | ناخدا گر نه او کردی مدد
ناخدای کشتی ما وارث است | آنکه از بهر نجاتم باعث است

گرچه جرم شائق از حد در گذشت | همچو طفلی که از سر بر گذشت
لیک دست ما بدامان کسی است | آنکه گشته جرم ما بخشش بسی است

حکایت پنجم دفتر چهارم

[illegible] آتش [illegible] جفا | آنکه کرده است آتش سوزان خفا
گر تو چون گنجینه فریاد هی | در سکندر از عهد شاهنشهی

[illegible] | آن شنیدی که بود زیبا پسر
پس ستم کرد دیگری شد آشکار | بر سر اعمال تو بستند بار

[illegible] | [illegible] بر آورد از نقاب
بکشی ظالمی را که در دو درست | هر آن جوهر که بسکند جوهر نیست

آغاز داستان

عابدی بود در ملک ترکمان | در زمان شاهی جنت مکان
عابدی دانشور شیرین بیان | آنکه از آئینه دریم سجود [illegible]

نور شد [illegible] | بود چون خورشید در نصف النهار
شاه عابد را بپیش خویش خواند | آستین [illegible]

شاه گفتش تو بسی گردیده | گو بدیدی خوبی و یاری دیده
از کجا و تا کجا بشتافتی | گو که مانند ما چه سان دریافتی

عابد [illegible] | تا بدیدی شاه دوران را تو دید
گفت ای سلطان تو باشی کامران | تو چه ماهی دیگران [illegible]

تنبیه گر تقصیر من گردد معاف / قصه دیده بگویم صاف صاف

گفتن عابد قصه بچشم دیده خود را پیش سلطان +

هندی رفته بملک ترکمان / دیده ملک آباد و مردم شادمان
خوردی مسکن بدل ها ساخته / غنچه طرح تو بلب انداخته
دیده هر جا محفلی آراسته / فرش استبرق در دیبا بسته
هر کسی مهمان نوازی میکند / بی نوا را چاره سازی میکند
الغرض رو کرد سوی مجلسی / ملتفت بر حال او شد هر کسی
صاحب خوان پیش او خوانی کشید / خوردنی و میوه ها بر خوان کشید
هم بجا آورد شکر مقدمش + / مینمودی لطف بر وی هر دمش
ترکمانی گفت بهر رسم و رسوم + / ای برادر ده خبر از مرز و بوم
در کدامی ملک باشد جای تو / کیست شهر دل نشین ماوای تو
گفت در ملک اوده دارم قیام / شهر ما را لکهنو گویند نام
خوبترین ملکست و طرفه شهرهاست / گر ارم گویم و گر خلدش رواست
ملک من آباد و شهرم دلکش است / رسم و آئین شما بس خوش است
هر چه او دارد ندارد هیچ شاه / بنده اش هستند فغفور و جاه
الغرض تا دید مدح شهریار + / نیز وصف لکهنو کرده شمار
پس بگفت آن ترکمانی کای عزیز / حال شاه ترکمان بر گو تو نیز
گفت او چون آنکه تو کردی بیان / داده گومی ز شاه ما نشان
پادشاه دین پناه دادگر + / عاقل و بیدار مغز و با خبر
سر و مهری رفت بست از دو او / زهره پیرا گر بپیش خفت رو
عدل سرافراست بر چرخ برین / رفت پای ظلم در قعر زمین
پیل نتواند کند بر پشه زور / دانه گر دارد سلیمان بهر مور
شصت سال او بر سر تخت شهی / کار شاهی میکند با آگهی
مرد هندی گشت متحیر کمال / چون جلوس شه شنید از شصت سال
حسرتی باشد که شاه ملک ما / خیر بخشیدی او بسی ماند بجا
بر سر سلطنت نهد چو پا + / هیچو دیوار کهن افتد ز پا

رسیدن این گفتار بسماعت بادشاه و گرفتار شدن مرد هندی به بلا بنابر امتحان آن اثر بد دعا

رفته رفته این خبر را شه شنید / حکم شاهی بهر احضارش رسید
میزبان بر گفت یا رب خیر باد / شاه این کس را چرا فرمود یاد
الغرض چون او به پیش شه رسید / آفت تازه به رویش شد پدید
شاه بر آشفت و بفرمود از غضب / بر بقای ما ترا آمد عجب
در حق شاهان گمان بد کنی / ای خرد دشمن جفا بیحد کنی
داو فرما تا بنخلی استوار / بسته شد آن خامکار نابکار

گفت شه تا این شجر آید بپا — بهر آنکس هست میعاد جزا
چون شجر از خود در افتد زیر پا — آن زمان انجیر که گردد رها

مرد هندی در بلا شد مبتلا — هر زمان میکرد از این ره دعا
کای خدا ای کارساز بی‌نوا — هر تو کی بیچارگان را چاره‌ساز

تو نکو دانی که هستم بیگناه — کرد ناحق شه مرا با تو تباه
یا الهی شه بادی در وزد — تا برو می خاک این نخل افکند

آشنایان زین شه و پایانیم — باز نایم گرد شهر ترکمان
ترکمان شه آفت جان منند — بزرو هم تیشه بپای خویشتن

بر خطاهای خویش هستم منفعل — از غلط کاری فتادم پا بگل
ای خطا آمرزی عصیان ما — کس از این شه گران ما را رها

مستجاب شدن دعای مرد هندی و در افتادن آن درخت و نواختن شاه آن مرد هندی را بخلعت و نعمت

بعد آن هندی شد دعا مستجاب — ابر شد سبز و باریدن آب
در پس او باد صرصر در وزید — از افق بر آشفته آمد پدید

آن درخت افتاد ناگه بر زمین — شادمان گردید آن اندر کمین
گفت شکر آن خالق هر ... — هر تو ... آسمان کن ...

گشت هیچ از فره آمد بجود — باد بان جود تو آنجا ربود
یوسف گم گشته بر آمد ز چاه — گشت از جود و عطایت پادشاه

فهم را در بارگاهت بار نی — عقل را در کارگاهت کار نی
این خبر در گوش سلطان کرد جا — شد تنم سنج بر شنیدن ندا

وا زبان تا بود نامش پیش — خلعتش داد و نوازش کرد بیش
گفت دیدی باد دعا را اثر — پای نخل محکم افتاده بسر

... — بد دعا سازد ...
دود آه سینه‌های دردمند — افکند در گردن گردون کمند

هر کجا جمعی ... — دیده باشی ...
شد دعا ... — کی بزاریش بود ...

گر بود از شاه بر کار بنده آسیب — فی المثل چون بر گله درنده ...
زان بنا شاه هندی ... — گردن سلطان بگیرد بد دعا

بد دعا نشنید چون پادشاه — بد دعا سازد جهانی را تباه
هم عالم کم شود از بد دعا — صد بلا بر سر رود از بد دعا

قول شاه ... ز اندازی ... — سعدی شیراز فرماید چنین
بترس از آه ... پیر زال — دولت صد ساله گیرد زوال



فہرست حکایات دفتر پنجم مثنوی شائق





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دفتر پنجم مثنوی شائق

بلبل از گل نی حکایت میکند | نی ز جدایی شکایت میکند
در مشامم او چو بوی جا گرفت | صبر و عقل و هوش او یکسر گرفت
در پی آن بو سر خود میزند | در گلستان جست و جو میکند
گل کجا و گلستانش پی می‌برد | خود پی آن بو گریبان میدرد
گرد هر رنگ شد به بویش پی است | عاقل و غافل درین منزل یکیست

آغاز داستان

رفت روزی عاقلی در گشت زار | دید طرفه شعبده بر روی کار
نصب دیده بر لب کشتی دو نی | یک بدین سو دیگری آنسوی وی
در میانش ریسمانی بسته | پاره‌هایی نی درو پیوسته
ناگهان صیاد بنزدیک نفیر | در رسید از طوطیان جمعی غفیر
بر رسن آن طوطیان کرده جا | غافل از بازی چرخ پر جفا
سر فرو بردند بهر خوشه | تا برند از خوشه او توشه
خوشه از منقار ره آسا دور ماند | هر یکی از قطع آن مسعود نماند
نی چه جای آنکه خوشه برکنند | نی شکیبایی که از وی بگذرند
همچنین ماندند هر یک سرنگون | پای بند رسم و عادات زبون
ناگهان صیاد مرد پر دغل | بر سر ایشان در آمد چون اجل
یک یک ایشان را گشاد از ریسمان | کرد پر زنبیل را از طوطیان
طوطیان بر یکدگر کردی نظر | می‌نمودی ناله و فریاد و سر
هر یکی میکرد فریاد و فغان | لیک می نگذاشتی آن ریسمان
جان خود را در هلاک انداختند | لیک رشته را زکف نگذاشتند

پند گرفتن عاقل از تماشای کیفیت گرفتاری طوطیان

با دل خود گفت آن شائق درست / طرفه پندی از طوطیان آمد بدست
طوطیان گردی رسن گیرها / ای شدی پابستهٔ دام بلا

تا اسیران هوسهای نفس / با غلط کاری است گرفتار و بازپس
طوطیان مائیم و دنیا چون رسن / خود گرفتاریم در دام محن

هست آن صیاد مرگ جان ستان / چون رسد بر یک گر سازد فغان
نعش هر که میرساند چشم من / بیشوم آگه ز مرگ خویشتن

در دمی آنرا فراموشش میکنم / صد چراغ عقل خاموشش میکنم
عاقبت روزی اجل بر سر رسد / جای پیراهن کفن در بر رسد

نی کسی آنجا کند غمخوارئی / نی کسی آنجا نماید یاریی
غیر نیکوئی نباشد مونسی / غیر یاس و بیکسی نبود کسی

الفت دنیا و مافیها هیچ هیچ / گفت وارث دل درین دنیا مپیچ
هر چه شائق از شه وارث شنفت / در لباس این حکایت باز گفت

حکایت دوم دفتر پنجم

هر چه بد آید بچشم نیکوان / نیکوان نارند آنرا بر زبان
عیب را هرگز نگویند آشکار / تا نگردد مرد خاطی شرمسار

از کرامت عیب را سازند دور / جای عیبی صد هنر گردد ظهور
یاد میدارم که دیدم در کتاب / خلق صاحبزادگان بوتراب

آنکه بودی صاحب علم و حیا / آنکه بودی پیشوای اتقیا
آنکه بودی مخزن اسرارها / آنکه بودی کاشف استارها

آنکه بودی هر بلا را اسپر / آنکه از بهر امم داد سر
آنکه بودی موجد ارکان دین / آنکه بودی بانی شرع متین

آنکه همتای رسول پاک بود / راز دار صاحب لولاک بود
آن حسین است و حسن والاهمم / هر یکی در شیمن بحر کرم

بر کناری حوض کردندی وضو / ناگهان آمد جوانی نیکرو
نیز آنکس در وضو پرداخته / لیک ترتیبش فراموش ساخته

کرد چون شبیر سوی او نظر / گفت در دل هست آنکس بیخبر
او ز ترتیب وضو آگاه نیست / پای فهم او مگر در راه نیست

ناگواری گرچه در طبعش گذشت / لیک از شرط مروت برگشت
گفت در دل گر کنم از روی ملال / تو وضو کردن ندانی ای جوان

او بکار خویشتن نادم شود / از ره خجلت بفرق او رود
پس بسوی او کنم فکری چنان / غیر گفته سر وضو باید نشان

گفت از شبیر که ای عالی گهر / تو ز ترتیب وضو داری خبر
کن وضو در پیش من یار دگر / تا ببینم آگهی یا بیخبر

او جوان را گفت شد اگوش کرد / پیش ما هم و دامی وضو کرد
بیشتر … سوی شبر دوخته / جمله ترتیب وضو آموخته

باز ران سرو روان تاج و نگین — تو نگر شاد و ادب دو بین
گفت ... نیز من باز هم وضو — تا شنو و قند مکرر بهر او

بار دیگر در وضو پیر دماست — باز تعلیم وضو لیکن ساخته
چون دوباره دید ترتیب وضو — یا دگر دیش خوب آن مرد نکو

خوبی تعلیم باشد این چنین — کانچنان فرمود آن سلطان دین
نی همین تعلیم گردش از وضو — گر دلبریش ز اسرار نکو

صاحب اسرار شان نیکو ... — ده چه آن سلطان ...
ظاهرا این محض پوست و ... — همچو خوش ... ست در ظاهر نگر

شاه وارث مظهر شان رسول — ظاهرا راهی دانا فضول
شائقا باشد ... پاکباز — هست راه پارسائی بس دراز

حکایت سوم دفتر پنجم

دیباچه

عاملان سازند تعلیم از زبان — عارفان باشند نور از جان بجان
آن یکی از پند گوید و فری — وین بایمای گشاید صد دری

آن کنار بحر بیگوید شنا — وین خود اندر بحر باشد آشنا
مولوی مثنوی ملک روم — ماهر اسرار و علام علوم

سید بد بد مثنوی خود خبر — او زبان خالق جن و بشر
ما درون را بنگریم و حال را — ما برون را ننگریم و قال را

آغاز داستان

دی ز مرد عاقل بیدار هوش — داستانی طرفه در آمد بگوش
عالمی علامه شیرین زبان — میشنود می بر سر جمعی بیان

وصف بسم الله میگوید خدا — وصف او من بر شمارم تا کجا
چون باوصافش نپیدارم شکی — بهر نفع عام گویم اندکی

آنکه باشد تاج فرقان حبیب — آنکه بهر سوره ها سبقت گزید
آنکه هر حرفش پر از اسرار ... — آنکه دریائی پر از اسرار هاست

هست بسم الله رحمن رحیم — تازیانه بهر شیطان رجیم
هست بسم الله مفتاح کنوز — هست بسم الله گنج صد رموز

جنگ ... نماید کار تیغ — خشک لب را بنماید کار میغ
گر بهنگام سفر بر لب گذشت — کامران آنکس نماید بازگشت

گر تو بسم الله آری بر زبان — از گزند هر بلا یابی امان
گردد از تاثیر او درنده کور — مار گردد ناتوان مانند مور

گو تو بسم الله و ده بر روی آب — بحر اعظم هم شود چون ... سراب
حاجت کشتی نباشد ... — گو تو بسم الله رحمن رحیم

اتفاقا اندر آن جمع عوام — بود حاضر پیر مردی نیکنام
گرچه تراشی پیشه آن مرد بود — کاه را آن ... دریا می بود

قول عالم را بدل کرده یقین گفت با خود نیست بسیار این زمین
حاجت کشتی نماند اینک مرا اجرت کشتی درهم اینک چرا

رفتن نیکنام کاه فروش روز دوم بر دریا و گذشتن او بلا کشتی از روی آب به برکت گفتن بسم الله

الغرض روز دگر چون پیر مرد زین گران آخر سوی دریا عزم کرد
گفت بسم الله و زود از آب گام گر رسیده آن بحر اعظم را تمام

غنچه طبعش بسان گل شگفت لیک این اسرار را با کس نگفت
رهسپر دریا این چه با رشته تمام با دل خود گفت روز دیگر نیکنام

طرفه عز گشته عالم یافتم حیث که خدمات او بشتافتم
خوشتر آن باشد که روزی جمله شهر سوی بیت و صحن خود و نشن

حاضر آرم پیش روشن باصفا هر چه بخشد آید مرا زین اشک و ...
سوی عالم قصه گفته رو نما آمده و پیشش و عالم کرده یاد

گفت ای مقبول درگاه خدا نامرادی از تو یابد مدعا
عالم علمی رسیده زین تو لی کاشته حقیقت بین تو

آنچه تو دانی نداند هیچ پیر اکمل و افضل توئی اینجا و ...
گرچه هستم هیچ سو ناتوان لیک خواهم ای سلیمان زمان

گر شوی مهمان من اینک به شهر برگدایم بنده سرای چرخ سر
گفت عالم تو چه ای مستی بلی دعوت تو من بجان دارم قبول

الغرض آن عالم و آن نیکنام پی به پی با هم گذشتند گام
رفته رفته بر لب دریا رسید عالم از رفتار اینجا پا کشید

بندگیش بنشست گفت از نیکنام ساعتی کن بر لب دریا مقام
چون رسد کشتی شوم بر روی سوار زین کران آریم رو بر آن کنار

گو ملاحی که کشتی آورد تا از این سو هم بآن جانب برد
او بدین گفتار مانده در عجب گفت با او دست بسته آن ادب

حاجت کشتی چه باشد مر ترا تو که داری به کشتی هر روز پا
عالمان محتاج کشتی نیستند پس چرا این سوی دریا ایستاد

او بدامر تو بی کشتی زما پاره تو صفت بسم الله را
حاجت کشتی از آن سو بودم نهان تا لب تو وصف بسم الله خوان

سیر هم هر روز من بر روی آب بی تکلف هیچ سوی یا حباب
گر نباشد باور تو کن امتحان باز آیم از کرانی بر کران

می نهی مشغول براه دیگران حیث که در دستی نیاتی کامران
نیکنام جاهل مرد سفیه کامران گشت و گشت آگه فقیه

طوطی و عالم یکی دارد مثل پیش او هر گفته خویشش عمل
دیگران شطی برند از نطق خام او ندارد علم از نشته و نکو

علم صد دارد نداند گر چنین درمیان هیچ سستی بانگ ...
آنکه پیدا ننه لب ارند بنا وآنکه سیگوید ز و آگه نیند

شاه وارث می نگوید نکته / چون صدف دادار دولب بسته
گرچه بوی رانهان ار دیجان / لیک عشق و مشک کی ماند نهان
در حق عالم ندارم بدگمان / این مثل گفتم بطرز داستان
شا لقا زین سبب کن تو شنید / در ادب می کوشش دلنهان را ببین

حکایت چهارم دفتر پنجم

راوی ملا اسعد اسرار دین / سرگذشته با خبیه گی پاشیرین
دور گردون چون نمودی انقلاب / میگرفتی هر کسی دیگر حساب
هر زمانه رنگ دیگر می نمود / دفتری تازه بعالم می گشود
گه نمودی ریمیا و سیمیا / گاه زر می ساختند از کیمیا
گاه نیرنگ و فسون بر می گرفت / سحر سازی با بروی کار رفت
گه طلسم و شعبده می ساختند / بازی تازه هر کس می باختند
در فنی گشتی چو جمعی یک فنی / آمدی مرسل پی برهم زنی
پیش او موسی علاج سحر بود / هر کسی از ساحری گو می ربود
چند عجائب آمدی بر روی کار / ساحری از ریسمان میکرد مار
دیگری از پر نمودی طایری / میگشاد از سحر سازی چند در
سحرسازی ها چو از حد در گذشت / آن گروه ساحران بیحد گشت
گشت مبعوث رسالت چون کلیم / گفت روزی که ای رب کریم
مردمان نیرنگسازی میکنند / من ندانم زانچه بازی میکنند
آمد آخر بهر موسی یک عصا / گشت وحشت ساحران یکسر فنا
قصه موسی است چون از بس دراز / دین سرم دارد سعی دیگر نیاز
لاجرم دیگر حکایت میکنم / دم بعرض حال احمد می زنم
در زمان سرور کون و مکان / بود جمعی افصح و شیرین بیان
در فصاحت خویشتن را می ستود / در بلاغت گوی سبقت می ربود
وجوه ها می بی مثالی داشتی / سر برین چرخ برین افراشتی
هر کسی گفتی که هستم خوش بیان / ثانی من کی بود اندر جهان

شکستن بت پندار اینها بسنگ فصاحت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سرور کونین سلطان انام / بهر جمعی چو میکردی کلام
فصحان گفتی که ای رب العلا / شد باحما این فصاحت از کجا
این فصاحت این بلاغت ای عجب / نیست غیری را بود جای عجب
بر غلط گشت الغرض پندار شان / سر فرو کردند آن گردن کشان
ما ورای این فصیحان عرب / اکثری از جاهلان بی ادب
موبد و زندیقی و ترسائیان / موسوی و فرقه عیسائیان
هر که پیش سرور دین سر نهید / از زبانش کلمه حق می شنید
هر سعی را که سخت انگاشتی / پیچ او پیش خود بیدا داشتی
در خصوص شاه دین کردی بیان / یافتی از راز پنهانی نشان
شاد گشتی آفرین خوان میشدی / قایل احکام قرآن میشدی

رسیدن جمعی بی دینان بخدمت آنحضرت صلی الله علیه وسلم و پرسیدن مسئله از آنجناب و در آمدن آنها بدولت اسلام

آمده روزی گروه اشقیا | پیش آن سلطان [illegible] انبیا
[illegible] گفت سید [illegible] | نی کسی را هست [illegible]

نی فساد قبر کرده [illegible] | نی شود [illegible]
نی بود روز [illegible] | نی نکیرین [illegible]

مردمان [illegible] | بعد مردن [illegible]
[illegible] | [illegible] ارشاد کرد

هر چه گفتی هست [illegible] | [illegible]
گر چنین گفتا [illegible] | کس نکردی طاعت [illegible]

گر نبودی هم از روز شمار | هر چه هر کس [illegible]
[illegible] | کس ندادی [illegible]

هیچکس رحمی نکردی بر کسی | رو نمودی [illegible]
نکته [illegible] | خار گر کاشتی همین [illegible] روی

هم بحشر و هم القبر و هم برگ | [illegible]
از کلام حق [illegible] خبر | نخل نیکی و بدی دارد ثمر

آن زملوا کام جان [illegible] | وین [illegible]
تو همی گویی که باشد جمله هیچ | من برآنم کز عبادت [illegible]

فرض کردم [illegible] کرداری [illegible] | گر ازین طاعت [illegible]
در کلام من کند [illegible] | پس چه [illegible]

مبتلا ای صد عقوبت باشوی | آخر از شما [illegible] ره روی
این سخن چون گوش کرد آن [illegible] | یک بیک گشتند [illegible]

کلمهٔ حق در دل شان جا گرفت | نور ایمان آمد و آن کفر رفت
جملگی گفتند این دین [illegible] است | از ره اسلام [illegible]

از طفیل سرور عالی شکوه | داخل اسلام گردید آن گروه
راست باشد گفته [illegible] | انبیا هست [illegible]

بی بصر را در دمی بینا کنند | بی خبر را [illegible]
از نبی و آل و اصحاب [illegible] | هر که [illegible]

هست [illegible] | آری [illegible]
[illegible] | [illegible]

مظهر اسرار دانش [illegible] است | هر چه گوید [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت [illegible] پنجم

هر کرا او ست سخاوت داده اند	پایگاه صد کرامت داده اند	راز پنهان است سر وی آشکار	در حریم خاص او راهست بار
هر کرا خواهد حبیب خود خدا	او ز رحمت ها کجا باشد جدا	بلبل باغ جنان باشد همان	آنکه رحمت ها کند بر مردمان
	تا توانی از نکوئی سر مپیچ	زانکه این دنیای دون هیچ است هیچ	

آغاز داستان مرد سخی

یاد میدارم که مردی پاکباز	گفت روزی داستانی دلنواز	در ردولی بود عالی گوهری	سروری دین پروری حق انشوری
در صباحت بود چون بدر منیر	در سخاوت بود گوئی بی نظیر	اتفاقاً او بسوی لکهنؤ +	از مقام خویشتن بنهاد رو
دید در باغی گدای خسته	پا بدامان قناعت بسته	او ز درویشان چو الفت داشتی	بی توایان را ز خاک افراشتی
چاکران را گفت سوی او روید	وین گدا را زود نزد من آورید	چاکران در خدمت او تاختند	در پیامش سر او آگه ساختند
گفت او اینک ندارم حاجتی	تا کنم در خدمت کس طاعتی	آب و نان امروز میدارد گدا	پس بسوی کس روم بهر چرا
گر گدای با عزت در جود گر	قول سعدی را نمیدانی مگر	گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
چاکرانش نزد او رفتند باز	گفته درویش را گفتند باز	چون بگوشش این سخن جاگیر	گفت در دل هست این کامل فقیر
کامل و عالی همان باشد فقیر	کو بود فارغ ز سلطان و امیر	خود پیاده گشت سوی او برفت	وآن گدای خسته را در بر گرفت
خواست با خیری نماید پیشکش	لیک آن درویش را شد دستکش	گفت من چیزی نمیدارم هوس	حاجت یک نان بود دارا و بس
کاملان را چیز دنیائی کار نیست	میل سوی درهم و دینار نیست	من همیدارم چنان در دل هوس	گر دهد گنجی نه میگویم که بس
	گنج قارون ملتفت نبود مرا	پیش او در قدر من باشد چرا	

گفتن آن رئیس از گدا که چون هر سال در ردولی میله می شود امید دارم که تو هم در انجا تشریف آری و تماشا کنی +

باز هم گفت او که ای عالی نفس یک زمانی در چمن شو سرفراز	در دل خود دارم یک هوس زانکه جمعی آید از راه دراز	آن ردولی را که باشد جای من طرفه جلسه میشود انجا بهم	کن گلستان از قدوم خویشتن تحفه های هر دیار آیند بهم

هوق جوق آیند آنجا مردمان — میشود مجمع جمع اندر آن
از هجوم مردمان هر دیار — سیر سد گویی بگلشن نو بهار

ایحکایت چون شنید از وی گدا — در کشش شوق تماشا کرد جا
از سر تاریخ جنت از وی نشان — او مفصل کرد یک یک را بیان

الغرض در روز موعود آن فقیر — گشت حاضر در سرای آن امیر
او بمهمان وا رسش پرداخته — هر چه می باید مهیا ساخته

روز دوم آن فقیر وان امیر — در شدند آنجا که جمعی غفیر
آنگدا گفتش تو میکردی بیان — میشوند یکجا هزاران مردمان

من نمی یابم یکی را در میان — هر کجا باشند مردم ده نشان
گفت او پیداست جمعی هر دو زن — آشکارا را چه می پرسی ز من

بیش ازین جمعی کجا باشد دگر — تا دهم از جمع دیگر خبر

خنده کردن درویش که همین مجمع گاوخران را جلسه مردمان قرار میدهی سر بده وشم بگذار کیفیت اینها دریاب

خنده زد درویش و گفتا ای عزیز — تو بحیوانان نمیداری تمیز
مردمان دیگر بهایم دیگراند — هر چه می بینی همه گاو خراند

باز گفت او سر بده وشم بگذار — تا شود این رمز بر تو آشکار
همچنان کرد آن امیر مامور — غیر گاو و خر نیاید در نظر

حیرت آگین گشت و پرسید از گدا — این چه باشد حکمت صنع خدا
تو ازین اسرار کن آگه مرا — من ندانم کاین چه باشد ماجرا

گفت وزرا اسرار وا دو ما خبر — کاصل باشد بیرخ و تناسخ نشتر

تسکین دادن آن گدا با فشای راز نهان این رمز

پیش ازین در عهد جمله انبیا — میشدی خاطی ز شکل خود جدا
هر که از فرمان حق می تافت سر — می شدی مسوخ بر شکل دگر

لیک از عهد رسول هاشمی — از جهان برخاسته آن برهمی
هیچ بدکاری بپاداش خطا — در جهان هرگز نمی یابد سزا

لیک برزخ در افتد آن وبال — داند این اسرار را اهل کمال
قول مولانای حافظ یاد کرد — لیک پیدا از سینه شود آن سر

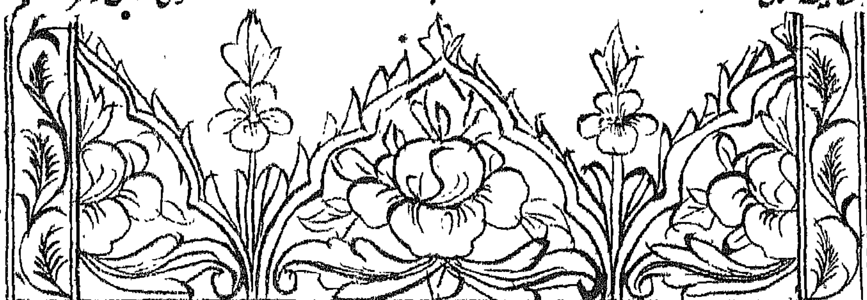
گفتم اهل دل چه طایفه اند — گفت گرگ و سگ و شغال حبیب
با که گویم نکته اسرار نغز — راز در راز است پنهان مغز

نیست پیدا کاو شود نهان — نیست پنهان کو نیدارد نشان
شائق این ره طرفه دارد پیچ پیچ — غیر وارد شک نفی سینه پیچ



فہرست حکایات دفتر ششم مثنوی شائق





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بلبل طبعم بسی سازد خروش — گل نمیدارد ببین فریاد گوش
سینه‌ام دارد دهان چون غنچه ریش — جز بسی دردی نگویم در دل خویش
نیست پروانه که تا گویم راز — شمع شان دارم بخود سوزد گداز
آتشی بگرفت در جانم چنان — در تن من سوخت مغز و استخوان
آتشی زد در نیستانم جنون — نیستانم گشت چون سرو نگون
غیر عاشق کس نداند قدر درد — جز بآه سرد و رنگ روی زرد
مست شد عطار چون از بوی درد — گفت دفتر از لذت نیکوی مست
کفر کافر را و دین دیندار را — ذره درد دل عطار را
عشق باشد سحر کاری دل فریب — عشق غارت میبرد از دل شکیب
عشق را از ننگ و نامی کار نیست — غیر رسوائی بدو بخشش یار نیست

آغاز داستان

اینحکایت را بگو تن جان بهوش — بود مردی صاحب ادراک و هوش
در فضایل علم بهره داشتی — سیر هم چشمان خود افراشتی
روز و شب بنماند در یاد خدا — باطل و حق را ز هم کردی جدا
خوش زبان شیرین بیان مرد لطیف — تابع دین نبی شرع شریف
بیشتر با وعظ کاری داشتی — گوهر اندر زمی انباشتی
از قناعت بیشتر راندی سخن — یاد کردی شیوهٔ پیران کهن
منع کردی اکثر از آز و نیاز — بیشتر میگفت توصیف نماز
در فضائل ها ارکان نماز — بس که گفتی داستان های دراز
گفت باشد طرفه رمزی در نماز — لیک کس وی ندارد چشم باز
اسم ذات خالق کون و مکان — میشود از صورت انسان عیان
حرف های نام او گیرد وجود — از قیام و نیز از رکوع و سجود
یاد میگفتی که هر کوه و شجر — هست در یاد و فنائی بی خبر

آن نشسته می نماید طالبش	قال شد و هست اندر حقش
در نماز این سرو صورت حاصل است	هر که بگذارد نماز او کامل است

در صفت نماز

چون نماری بر مصلا ایستاد	طاعت اشجار گوئی کرد یاد
من نیارم گفت وصف آن نماز	وصف او گوید رسول پاکباز
افضل الطاعت نماز است و نیاز	کاندرو پنهان بود و صد گونه راز
چون بسجاده مصلی بر نشست	صورت آن گوه گوئی نفس است
وصف او تا کی نمائم بر تو عرض	آن صفت دارد که شد بر خلق فرض
تارک او خانه دین را کند	جام رحمت را انجو د برهم زند

در مذمت صحبت نسوان

نیز گفتی صحبت نسوان بد است	کاندرو اغوای شیطان بی حد است
در بلا هاروت از زن او فتاد	سرنگون ماروت در چه و نهاد
گفتمش چیست کتندای گفت	ساعتی عیش و غصه سالی چند باد
آتش و خس را فراهم گر کنند	باز خس را کی سلامت می زید
حافظ شیراز گوید صاف صاف	من ندانم گفته او را خلاف
در مذمت های زن گفتی بسی	گفته او را پسندی هر کسی

استفسار کردن او روزی با یکی از طالبان آشنای قدیم خویش که تو چیزی میدانی که حاجی وارث علی شاه صاحب را ترک نماز از چه راه است و صحبت نسوانش پسند چراست

یاد میدارم شبی گفتا نکریم	با یکی از آشنایان قدیم
صحبت نسوان چرا او را پسند	هست مرد عاقل و بس هوشمند
وصف او چندانکه من بشنیده ام	صورتش نادیده گوئی دیده ام
ورنه تو هم آگهی زین رازها	زحمت کنج را فزون سازها
حیرتی دارم شه وارث علی	چون ندارد میل طاعات جلی
گر بگویم آنچش باشد خطا	در خطاب وی نهم هم ناروا
گر ترا زین رمز باشد آگهی	زین دو رمزم آگهی بار اهی
من رسانم خویشتن را پیش او	در جناب او نمایم گفتگو

پرداختن آشنای او بصفات حاجی صاحب ممدوح و منع ساختن او را از تفحص این جسارت

گفت یارا او کراهی مسازش	شیشه را بر سنگ آنادان مزن
تو کجا و آن شه والا کجا	پیش مه تابی کجا دارد سها ۴۶۰

عرش رفعت چرخ صولت اوست ... دم بدم زان عشق بیدار هیچکس
حافظ قرآن و عالم است او کاشف اسرار و با علم است او

کوه سرکان سیادت آشنه بر سپهر ... ست
سینه اش سندی ... نشانپور است از خصوص ... و دوری ...

هفت بار از حج اکبر بهره یافت عقده ها باریک از ... شگافت
کاملی چون او نباشد دیگری سرور آشنا است کوی سرور

سروران دریای او ... عارفان عشق او ...
هر کجا سازد گذاری همچو شمع ... پروانه سان عاشق ...

هر چه او دید است کس هرگز ندید هر کجا او رفته دیگر ...
تا نشنید ... سال حج الحرام او بعلم ... در سیر الالهم

او بر دم در روش شاه ترکمان رفت آنجا که نیاید در گمان
صحبت صاحبدلان دریافته صد هزار ... یافته

عارفی نبود کزو توشه نچید خرمنی نبود کزو خوشه نچید
گر گشایم ... آنجا ... کم نگردد در بیکم ... گشا

دیدن آن کریم النفس در عالم رویا آن حضرت صلی الله علیه وسلم را و حاضر بودن آنجا حاجی صاحب موصوف

الغرض این گفتگو تا دیر ماند خواب سوی ... فوج ...
سوی بالین ... هر دو کس ... پا باندازه گلیم افراشتند

چون بچشمش خواب شیرین جا گرید طرفه در خوابش خیالی ...
دید خود را در بیابانی روان تشنه لب سوی آبی دوان

ناگهان آمد بچشمش یکمکان بی مکان عرش استان ...
ساخته شد از دری یکدانه باغ رضوان ... افسانه

چتر بر وی بود ... ... قبه او آفتاب
گرد او تخت زمرد جابجا در قوائم تعبیه سیخ طلا

جانب آن قصر عالی گام زد گفت صد شکر خدا کردی ...
چون قریب آمد تماشایش نمود زان تماشا در دلش حیرت فزود

دید قصری چون ارم آراسته فرش کونا گون در و پیراسته
یک بیک دید آنجا چند تخت جلوه گر بر هر یکی فیروز بخت

چهره اش پر نور رشک آفتاب لیک بر رویش حجابی از نقاب
زیر تخت او نشسته سروری سروری خوش منظری ...

بود عارض آن و زلف تابدار جا گرفته بر جلب مشک تتار
وه چه زیبا صورت و طرفه نگار با حق آشنه را گرفته در کنار

خواست تا سازد درون قصر جا لیک بر در دیدن دربان ...
از یکی در جست نام پادشاه او به تندی کرد سوی او نگاه

گفت اینجا آمدی بهر چرا بی ادب لب بند ... چون ...
کیستی تو وز گروه کیستی نیز سر گوچون در ... ای ...

گفت هستم بنده پروردگار	است پیغمبر گروه ون قسار	آنکه نام او محمد خواند ربّ	آنکه بهر آفرینش شد سبب
صاحبش گفتا گرامی پیر کیش	نام حضرت گوی ای پیر سخن	نام آور روشنش بود چون آفتاب	عالمی از فیض نامش کامیاب
	این بود روشن تر از آب بقا	در حلاوت قند و صافی همچو آب	

بیدار شدن او از خواب و زهراب حسرت چشیدنش

اندرین اثنا ز چشمش رفت خواب	جان پر از حسرت دلش شد پر تاب	دید از آنجمله یکی باقی نماند	آن فتوح شکست و انساقی نماند
خفت هشیار ولی دیوانه خاست	خفت همچون شمع و چون پروانه خاست	مسترش بر حسرت و بختش بر شکنج	هیچ می‌خورد و می‌چپید از بهر گنج
پیکران شاه کشتی در نظر	نقشها القصه عجیب پیش بسر	آشنائی خویش را بیدار کرد	وین حقیقت را با اظهار کرد
گفت اینخوابم عجیب و نادر است	بایدش از راستی تعبیر خواست	به که گویم خواب با وارث علی	زانکه باشد هر خفی بر وی جلی
او ولی است و مهر تسکین مرا	زانکه آگاه است از اسرار ما	از ره آن خواب را با کس مگو	تا فتد از نور حق پرتو بتو
گر نگوئی خواب را اندر سه سال	راست افتد هر چه آید در خیال	تا توانی خوابها هرگز مگو	ور بگوئی گوی با مرد نکو

روانه شدن او بعزم ملاقات جناب حاجی صاحب مدظله و دریافتن شرف ملاقات در اثنای راه و شناختن آنجناب را

الغرض او بهر غرض پیش رفت	سوی شهر آنگاه القصه ره گرفت	در سنجی ره را بسر عجلت نمود	بر برید باد هم سبقت ربود
خادم آنشاه را اندر دو دید	مرکب خود را یکسو او کشید	گفت از وی گم زمین گلشن کجاست	ده فشانم منزل آن مه کجاست
او بگفتش چند بر این راه است شاه	تو بدینجا ساعتی بنشین براه	سیر سا اینک شه عالی جناب	آنکه باشد رشک ماه و آفتاب
مژده تازه بگوشش چون رسید	در گلستان دلش نو گل دمید	یافت چون آن مژده شد شادمان	مرده صد ساله گوئی یافت جان
ساعتی نگذشته بود کز ناگهان	کامد آن فخر جهان شاه شهان	بی محابا او بسوی شه دوید	در رهای او بهال جان برید
کرد تعظیم و سلامش عرضه داشت	سر بپای آن شه دوران گذاشت	شاه با صد لطف فرمود او بوی	باسنت باشد شناسائی کنی
عرض کرد او که سری تا یکسان	مانده ام دور از حضور شاه و بان	شه تبسم کرد و گفت از وی بگو	گو عجیب باشد تو ای یا کیا

نقد هشیاری ز کف انداختی
ماجرای دی فراموش ساختی
گفتمش شه بود کو آمد بهوش
زهره‌ی رندان شنید از شوق جوش

صحبت دوشینه را آور بیاد
بار دیگر [illegible] او فتاد
گفت شاهد در دل بود شخصی شهنشاه
نی بپایش کفش و نی بر سر کلاه

غیر تهبندی نبودش کسوتی
بود دستارش ز تار خلوتی
چهره پر نور همچون ماه داشت
در کنار خویش [illegible] داشت

[illegible]
هیچ گوید سگ نباشد اندرین
گفت ای جانم فدا گفتی بجا
من خطا کردم خطا کردم خطا

بیشک این روی دل آرا دیده‌ام
[illegible] گل چیده‌ام
گشت روشن بر دل آن هوشمند
بود بیشک آن رسول ارجمند

سرور کونین و شاه دوسرا
مظهر انوار و محبوب خدا
وانکه حاضر بود پیشش [illegible]
[illegible]

رتبه‌ی این شاه [illegible]
در حقیقت سروران را سرور است
دل ز [illegible]
[illegible] در دل نگاشت

جامه‌های بدگمانی را درید
از لباس پنهان سر بر کشید
گفت در دل هر که باشد کامیاب
[illegible]

او ندارد جز نکوئی هیچ کار
او بود در هر دو عالم کامکار
[illegible]
[illegible]

شاه وارث را که دیدم [illegible]
دور شد از خاطرم هر اشتباه
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کس [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر ز [illegible]
من چه دانم صحبت شان [illegible]
[illegible]
[illegible]

گو همای فرخ و کو بوم شوم
[illegible] باشد قول مولانای روم
[illegible]
[illegible]

پاکباز از ابتدا [illegible] هیچ باک
در دهان راز خایان باد خاک
[illegible] این گفتگو [illegible]
[illegible] گر خنده دارد گو بخند

حکایت دوم مثالیه متضمن جواب و سوال حسب حال داستان سابق المقال

کرده‌ام از صاحب [illegible] سوال
داد تسکین با جواب حسب حال
گفتمش از حال آن مرد خبر
آنکه بودی کفش او تاج بشر

گفت احمد بود عکس ذات پاک
زان نبی او فتاد عکس او بخاک
او بحجت مالک هستی و قدم
سایه‌ی او شد شه ملک عدم

آن رسول افتخار کائنات
بود کان گوهر [illegible] صفات
ماه اوج برترین منزل گذاشت
[illegible]

منزل اول شریعت گفته اند   منزل دوم طریقت گفته اند
معرفت سوم بود ای حق‌شناس   منزل چارم حقیقت [illegible]

یک یکی گنجینهٔ اسرار ما   زان گهر پر در معنی بازار ما
شرع را از بس سوا؟ داده اند   این چو کان جمله میان [illegible]

چیست شرع از شه عالی صفات   اهتمام کاره با کاینات
گفت احمد شرع باشد قال ما   وین طریقت چیست باشد حال ما

[illegible] حقیقت جامع ما   این نشانها هی اسرار از صدقت
هرچه پیغمبر بود آن خیرالانام   قول او از شرع میگوید تمام

اول [illegible] کافی [illegible]   هر آمدن [illegible] اقی بود
سه نشان [illegible] ره و رهم [illegible] است   بهر عاشق ولی واقف است

رازو [illegible] رازو نهان [illegible] نهان   کس [illegible] کار [illegible]

سوال درباب وجوب نماز

باز گفتم از نماز ای [illegible]   کافضلش فرسوده شاه [illegible]
گفت باشد فرض بر مرد [illegible]   تا [illegible] روی نباشد [illegible]

لیک [illegible] از نماز دیگر است   از نماز [illegible] بیرتر است
کاملان [illegible] خصمت [illegible]   کان [illegible] آن [illegible]

عاشقان [illegible] عشق [illegible]   جز بجانان پاک [illegible]
مسلک هر کاملان باشد یکی   گویم از گفتار سعدی [illegible]

[illegible] حضرت وحدت [illegible]   که دنیا و عقبی فراموش کرد

سوال دربارهٔ نسوان

باز گفتم در حق نسوان بگو   صحبت او زشت باشد یا نکو
گفت دار و صحبت نسوان [illegible]   یک بسوی خیر و دیگر سوی شر

هرکه باشد تابع نفس [illegible]   صحبت نسوان [illegible] یقین
او اگر در صحبت زن [illegible]   شیشهٔ ناموس [illegible] زند

کاملان [illegible] صحبت [illegible] زنان   قی از این [illegible] زنان
مرد و زن باشند گرد [illegible]   آن چه غلمانند و دیگر حور [illegible]

پاکباز [illegible] [illegible]   صحبت زن کی بد [illegible]
پاکباز [illegible] محبوب خدا   فارغ اند از کبر و کینه در [illegible]

[illegible] [illegible]   [illegible] زن روا است
زن بود [illegible] وفا [illegible]   نور حق در روی نیکویان [illegible]

[illegible] [illegible]   [illegible] کی [illegible]
[illegible] سال   نیز [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]   [illegible] نشد
[illegible] [illegible] خطا   [illegible] خطا [illegible]

عصمت آنها بان نزول [illegible] قدسیان را صرفی در دل [illegible] عاشقان و کاملان و اولیا هر یکی پاک اند از جرم و خطا
کاملان را از محبت کارها ست فارغ از سهو و گفتار خطاست پای بند قول سعدی اند و بس گفته بد گویی را دانند خس
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی نیکت گویند شایقا نیست راه در ستان لب ببند ختم کن این داستان

حکایت دوم متعلقه مسبوق الذکر مشتمل بر صفت پرده داری خلائق

خلق را چون کور و کر خود ساختن به که در عیب کسان پرده ختن تا دل کس از خجلت نشکنی به که خود را در تجاهل افگنی
تو مکن به عیب مردم چشم باز تا شود بر تو در رحمت فراز چشم بند و لب ببند و گوش نیز تا شوی منصوریان [illegible]

آغاز داستان رسیدن زنی نزد منصور حلاج و خود را کر ساختن آن حلاج

بود وارم بیوه عصمت [illegible] شهر مکین و [illegible] بسته از حیا رنگش پرواز آمده بر در منصور سر باز آمده
گفت با حلاج مرد پاکباز پنبه گیرم هرچه من گویم بساز پنبه را آنکس چون گرفته بار زن لب پیش [illegible]
کرد حلاج دون بر وی [illegible] ناگهان برخاست درد شکم اندرون او چنان پیچید باد کان زن بیچاره ز بی باکی وفتاد
ضبط نتوانست و گردد از ریاح هیچ با شد بلندی از وی عیان گرچه او را راحتی آمد به دل لیک گردید از صدایش منفعل
از بیحیایی گفت ای مرد نکو هرچه می بیست باید از من بگو گرچه گفتارش بگوشش راه یافت لیک منصور از جوابش سر بتافت
شد گمان زن را که حلاج است کر زین صدا با دگی دارد خبر آن خیال است از خیالش دور شد خاطرش از شرم و مسرور شد
باز بانگی زد برو کای هوشمند از زبان خویشتن بگشای بند هرچه گویی حاضرم پیش تو در جوابش گفت آن [illegible]
زیر لب با من مگو بر گو بلند تا جوابش گو بیست ای زن چند من ندارم از سماعت بهره تند بر گوی ای بت گل چهره
ظن زن آمد به دل شد از یقین گفت [illegible] برگزارم تا کجا شکر ترا تو ز رسوایی رهانیدی مرا
که مرا [illegible] خوار کرد لطف تو با من عجائب کار کرد پرده دار پرده دار ساختی غمگسار غمگساری ساختی
الغرض زن پنبه را بگرفت و رفت بد گمان کشته حالت و دیگر گرفت سینه اش گنجینه اسرار شد خاطرا و مشرق انوار شد
[illegible] حلاج بنشست آن [illegible] [illegible] به دیگر نشان [illegible] [illegible]

چون نماند پیش غیر حق روان ... بر زبان سِرِّ انا الحق شد روان
این شغل خاص بهر دانش ور است ... می تراود هر چه اندر ساغر است

در صفت پرده داری خلائق و خاتمه این حکایت

پرده داری میکند کار عجب ... پرده داری هست رحمت از رب
پرده داری کار ارباب صفات ... پرده داری شیوه مرد خداست

پرده داری کن اگر دین پروری ... پرده داری کن بکن پرده دری
هر کرا از خاک بر افراشتند ... تخم ستاریش در دل کاشتند

شاه دارش مظهر نور قدم ... چشم ما از عیب ما پوشند هم
سیر ما از ما خطا اندر خدا ... او نمی گذرد ز آئین عطا

بر خطا و جرم ما او ست علم ... صد خطا می بیند و پوشد بحلم
شاه القا در پرده داری رازها ... اندرین پرده بسی آوازهاست

حکایت سوم مشتمل بر نیکوئی ساختن با محسن خود

یاد دارم پیر مردی ناقلی ... ناقلی بس عاقلی صاحبدلی
گو ربودی از فصیحان زبان ... بود همچون طوطی شیرین زبان

گوهری افشاند از درج دهان ... کرد با من این روایت این بیان

آغاز داستان

بود در شهری امیری نامدار ... صاحب منصب رفیق شهریار
جمله اسباب جهان بودش بهم ... از غلامان و کنیزان و خدم

هر چه میبایست بهره داشتی ... در سخا و جود شهره داشتی
درهم و دینار بودش بیشمار ... بر عطای ایزدی کردی سپار

پیر فرتوتی بکرد سوی او گذر ... نیک منظر بهره ور از سیم و زر
صورتش چون باطن آن پیر استوار ... باطنش از معرفت پیراسته

از قدومش شاد گردیدان امیر ... در کمند الفت او شد اسیر
در عقیدتش کرد و کرامت ها نمود ... مرحبا گفت و بسی اش را ستود

گفت خواهم ترک سیاحی کنی ... بستر خود را همین جا افگنی
هر چه میبایدت ترا حاضر کنم ... به که چندی در رضایت قدم نهم

القصه اخلاق لطف آن امیر ... در دل آن پیر شد جای گیر
رخت خود بنهاد و آسایش گزید ... خار سیاحی ز پای دل کشید

گاه و بیگاه نزد او بشتافتی ... لطفها بر حال خود دریافتی
دید او را چون امین و معتبر ... گفت روزی آن امیر نامور

ناگوارت گر نباشد بشنوی ... تو نگهبان حریم من شوی
من ندارم مهلتی از نزد شاه ... به که تو داری بناموسم نگاه

پیر گفت از روی کرم من قبول ... تا نگردد خاطرت از من ملول
قصه کوته برد دولت سرا ... بستر خود کرد آن مرد خدا

پست پستی کز بدو شد نام — شب سحر کردی بهشیاری تمام
پس غنیمت در شمردی این کار را — تا بدین حیله کند یاد خدا
آری ای هست بیداری شب — خاصهٔ صاحبدل و عشاق رب
حاکم ظاهر به تحسین لب گشود — حاکم باطن بر او رحمت فزود
گشت اسرار نهان بر وی عیان — سیر میکردی بهفتم آسمان
همچنین چون چند ماهی در گذشت — پایه اش ز هر نقش والا بر گذشت
چندی چون بمشکوی امیر — زاد فرزندی بد از بد سیر
کاتب لوح جنبش در رسید — حرف قسمت را بلوح او کشید
پس ازان چون مرد را داد آن ملک — پیر و دیده دگر گفتش یک بیک
گفت زود ای کاتب حکم قدر — هرچه بنوشتی مرا هم ده خبر
آن ملک گفتش که تو عهدی کنی — تا تو اسرار هرگز نشکنی
عهد کن تا راز ناری بر زبان — هرچه بنوشتم کنم بر تو عیان
پیر او بست عهد استوار — من نیارم بر زبانش نهان
پیر گفتش من دگر دارم سخن — ای ملک تو نیز با من عهد کن
آنکه دارم که گر بار دگر — تو در این خانه چو فرزندی گذر
زان حقیقت نیز آگه کن مرا — گر نمانی عهد بگذارم ترا
الغرض او نیز با او داد دست — بر وفای عهد محکم عهد بست
پس رها کرد آن ملک را پیر مرد — آن ملک سوی فلک شد ره نورد
بار دیگر چون دگر آمد پسر — کاتب اول نمود آنجا گذر
از نوشتن چون فراغش دست داد — وعدهٔ دیرینه را آورد یاد
خود در آمد پیش آن دیرینه مرد — وز خط تقدیر او آگاه کرد
گفت در تقدیر این تازه پسر — شد چنان حکم خدای بحر و بر
خاطر آن را او بدام آورده ام — تا بدین حیله خورد روزی مدام
بار سوم دختری پاکیزه رو — همچو ماهی زاد در مشکوی او
آن ملک از آسمان آمد فرود — بر جبینش نیز تحریری نمود
چون ازان تحریر هم پرداخته — رو بسوی پیر دیرین ساخته
گفت کردم بر جبین او رقم — هر شبی را شوهری آید بهم
همچنین هر گفت در راه خود گرفت — پیر زین اسرار مانده در شگفت

رفتن پیر مرد جانب بیت الله و تباه شدن رئیس آقای او

چون نیارد پیر خشیت خواه و شام — رهگرای راه بیت الله شد
هست آری میوهٔ نخل حیات — این نماز و روزه حج و زکوٰة
هر که این میوه نخورد آخر چه خورد — از جهان غیر از غم و حسرت چه برد
عمر خود را رایگان بر باد داد — در پس او کس نیارد هیچ یاد
تا توانی همچنین کن همچنین — تا بمانی تا ابد اندر نگین
خاک کعبه پاک گرداند ترا — در حریم قدس بنشاند ترا
الغرض آن پیر مرد پارسا — شد مشرف از طواف کعبتها
از طوافش چون فراغی دست داد — لاجرم سوی وطن آمد بیاد

از چه پیر پاک مهجوری گرفت	این گلستان بار هم دوری گرفت	گر نیابی سر بیابی جای شب [illegible]	[illegible]

رسیدن پیر مرد در بیت الله و زیارت نمودن او عتبات عالیات را

الغرض اول درآمد مرد پیر	در همان شهری که بودی آن اسیر	چون بسوی خانه او در رسید	از مکان نام و نشان آنجا ندید
گل از انجا رخت شد دیگر رفت	جای بلبل بوم آنجا جا گرفت	بد در آنجا که گنج بی شمار	مسکن خود کرده آنجا مور و مار
نی مکان ماند و نه صاحب خانه	نیست چیزی غیر آن ویرانه	یادش آمد شعر اوستاد کهن	ز آنکه از هر چه نماند جز سخن
یک شغله یکساعت بکلی	دگرگون می شود احوال عالم	از تماشای چنین حال عجیب	شد غریق حیرت با صد تعب

باز آمدن پیر مرد در شهر مسکن آقای خود و پرسیدن حالش از یکی همسایه

از یکی همسایگانش جست حال	گو برین خانه چسان آمد زوال	آن اسیر نامور پیر کو کجاست	خانه او این چنین ویران چراست
آن جوان بگریست و بنواختش	لطفها کرد و مدارا ساختش	گفت ای همدم چه گویم حال او	شد برو نازل قضا بر حال او
اولا آنکس بزندان کرد شاه	پس از ان شد زهی ملک تباه	خانه اش از حکم شه مسمار شد	پایمال لشکر او بار شد
خانمانش گردید تاراج خزان	از بهار او نمانده یک نشان	زوجه او نیز شد پیوند خاک	کرد خود را در غم شوهر هلاک
آن اولادش ز بی مهری دهر	راه بگرفتند در قبرستان شهر	پیر مرد این قصه را چون شنید	آه سرد از سینه پر غم کشید
سیل اشک از چشم باریدن گرفت	از تاسف دست مالیدن گرفت	گفت ای گردون گردان بی حیا	مهربانان از تو بر سر [illegible]
شد بتر احوال چه ای گردون دون	گر سلیمان گشت چون مور زبون	تو نمیداری پسند ای ناپسند	در حق مستضعفین غیر از گزند
باز گفتش پیر کای عالی گهر	ده نشانم گر ترا باشد خبر	گو که آخر آن دو اولادش کجا	شاد و نالان یا در مصائب مبتلا
گفت پسر ام که فرزند کلان	هست نزد حاکم مازندران	در سواران مینماید نوکری	نوکری نبود مگر تن پروری
چون ملازم در سوارانش شنید	پیر را قول ملک باور رسید	الغرض خود را بنزد او رساند	قصه خود را بپیش او بخواند
وز گفتارش چه در دل یاد کرد	گفت با خود راست گوید پیر مرد	بود انکس بیگمان دربان خاص	داشتی از جانب نوکر اختصاص
پس بسی تکریم و اکرامش نمود	قدر او از قدر پیشین هم فزود	گفت سید ام ترا جای پدر	تو کرم کردی که فرمودی گذر

گفتن پیرمرد آن آقازاده خودبین را بر گشتن اسپ سواری او را

گفت از روی شفقت پیر ازوی کای پسر گر تو سیافی مرا جای پدر
هرچه در گویم عمل سازی بر آن دیده را بربند از سوی زیان
گفت فرمانت بجا آرم بجان گر رسد سود و گر آید زیان
اینچنین گفتا چنین آن ذوشفقت پیش او رفت و بگوشش گفت
اسپ خود را کن بیک ضربه هلاک زیر پاک او مشو اندوهناک
آنجوان گفتش که ای پیر کهن اندرین ارشاد تو دارم سخن
هست زین اسپم اتفاق در کار هست زین اسپم همه عز و وقار
از چنین ارشاد سر بر پیچم غیر از فهمم هرچه سازی حکم
باز گفتش پیر کای عالی وقار هرچه میگویم در آن حجت میار
ای جوان تو هوشیار و عاقلی هان مگرد از قول ما غافلی
ای جوانمرد نگین کن گرت میشاید که سالک بی خبر شود زراه و ز تحمیل
پیر مرد چون مکرر حکم داد لاجرم او سر تسلیمش نهاد
در زمان اسپ خویش سر کرده تفنگ پای آن شهسوار در آمد به سنگ
شد زمین افتاد و جان خویش داد در زمان حاضران حیرت فتاد
هر کسی گفتی چه کردی ای جوان از چه کشتی اسپ خوش عنان
او پشیمان گشت بر کردار خویش از خجالت سر فرو افکند پیش
این خبر آخر بحاکم هم رسید در دل او نیز حیرت جا گزید
بود پیری حاضر آنجا کاردان داشت آگاهی بحال آن جوان
گفت آنکس هست فرزند کسی آنکه بودی حشمت و جاهش بسی
داشتی اسپان تازی بیشتر غرق از سیم و با زین و زر
نعل سیمین هیچ زرین میزدی جل بر او از چادر چینی میزدی
چیست اسپانی که آن با او بود کیست آنکس پروای او بود
گردش گردون چنانش خوار کرد نوکری در خدمت اسوار کرد
شاید اسپ او حرونی ساخته تا بتازش جوان پرداخته
گردش افلاک جای او بخاک کرد یک بیک باشد بخشش افلاک کرد
و شیم هر که سازد زیاسگی یک بیک کی ابا نمودی [illegible]

فرستادن حاکم آنجا اسپی را نزد جوان قاتل اسپ

این سخنها را چو حاکم گوش کرد در دلش تخم عنایت جوش کرد
داد فرمان تا سمند خوش خرام حاضر آورند با زرین لگام
از حمایل گردنش آراستند سر بسر از زیورش پیراستند
با یکی از چاکران با خبر گفت پیش آن جوان حالی ببر
همچو آن اقدر و نقدش یاکان تا نگردد خاطرش بر وی گران
در رسید آنکس به پیش آن جوان داد اسپ و پیش آن قندکان
آنجوان را نغمه هر چیز و شتر داد من نگویم ادجیا گر دید شاد
گشت با صد جان فدای پیر مرد پیش او آنجمله را درپیش کرد

بوسه بر پیشانی او بوسه داد | گفت این جمله ترا فرخنده باد

رسیدن تاجری در آن شهر و آوردنش اسپی بی‌مثیل

بعد چندی آمد آنجا تاجری | همره او اسپ نیکو پیکری
ابلق گردون نظیر او ندید | نی شنیده او بگوش خود شنید

عرفی شیرازان گوهر سفت | در صفتش پیشینه گوهر گفت
آن سبک رو که اگر گرم عنانش ساختی | از ازل تا به ابد دریا بتاختی

حاکم آنجا چو وصف او شنید | سخت مشتاقش شده آنرا خرید
شوق او بربود از دستش زمام | در خریداری او بگشود کام

پیش تاجر بعد تسلیم سلام | تا بیک لک روپیه دادش پیام
لیک آن تاجر نشد راضی بآن | حرف انکار آورید بر زبان

گفت شو آن دیده را بر دوختن | جای گوهر سنگ را اندوختن
کی سزاوار است کاین مال گران | اینچنین از دست دهم رایگان

او بدین فکرت که افزاید برو | بخت در بندی که کم گردد درو
چرخ بازی دیگر انگیخته | خاک حیران بر سر او بیخته

آن سمند خوش عنان بیمار شد | تاجر از تدبیر او لاچار شد
چون شنید این قصه را آن پیر زن | از جوان برگشت کامی لشکرش

کس نظر بر رحمت دادار یافت | باد اینک مرکب خود کن بلا
روبرو تاجر بعجلت امی بسیر | اسپ او از هرچه دریابی بخیر

آنجوان چون اعتقادش داشتی | حکم او را حکم غیب انگاشتی
اسپ را کشت و بر تجار رفت | وان سمند نیم جان را بر گرفت

دید تاجر اسپ را چون نیم جان | ورگذشت از هیچ ارزان گیر آن
هرچه او دادش بقیمت بر شمرد | الغرض آن اسپ را آنمرد برد

اسپ چون در منزلش بنهاد رو | دور گردید آن مرض از اسپ او
کاه خورد و دانه خورد و آب خورد | از نماهای تندرستان گوی برد

این خبر در گوش حاکم کرد جا | گفت شد کام دلم اینک روا
آنجوان را پیش خود از لطف خواند | آستین مرحمت بروی فشاند

گفت از روی کای نیکو منش | طرفه‌تر کاری نمودی دل پسند
الغرض آن اسپ را حاکم خرید | بدره بدره زر به پیش او کشید

هرچه بود آن تاجر بداد | خلعت و اسپی بران گردش ز یاد
چون جوان بر کام دل شد کامران | پیر پوشیده از آنجا شد روان

شد بجست و جوی فرزند دگر | تا شود او نیز از زر بهره ور
بعد چندی یافت و بشناختش | شکل فرزندان خود بنواختش

در مقام او مقام خویش کرد | هر همی کیسه پیر پیش کرد
هرچه با خود داشتی دادش بکف | پس بدو پرسید کای دلبر بگو

حال طبع حاکم عالی صفات | با کرامی هیچ دارد التفات
گفت اینجا قیمت شاعر کسی | در هوایش نیست هر کس

گر کسی شارک ببازاری برد / ما بکم پیدا بصد درهم خرد
قیمتش کم زانکه بگوید هیچ کس / زانکه ما از خوابهای او خوب باختیم
رفته ... چون زنگ ... / روی خود سیر کرد سوی آسمان
چون اجابت از دعاش ... / شارکی را عاقبت آخر ...
عرض کن از کار ... / تا رسید امر ... در دام ...
این خبر چون ... / داد یک لک ... خبر
رفت پیش او دعا ها یاد کرد / خاطرش ... از خود یاد کرد
... گشتی ... / آنکه از ... خوب تر
من ندانم ... طالع را ... / تا بدین درماندگی افتاده ام
آنچنین ... گفت گریه ... / ... گریه اش ...
آه در حکم و ... / دست ... تقدیر ...
هان مگو آنکس که با شه ... / ... در خدمت ...
گفت با او ... / تا ... آن ...
با ... / ... خود ...
زن حکم ... / ... صاحب ...
... / ... خاطرش ...
صاحب گنجینه و زر دار ... / سیم و زر ... بیش او ...
... / ... حق بسوی ...
آنچنان تا ... / از طفیل او شده تنها ...

ور کسی با شارکه درد ... / هیچ ... را باید بکار ...
این سخن چون گوش کرد ... / گفت شارک را تو هم ...
گفت ای ... / شارکی ... درد ...
روز سوم گفت آخر ... / کن بدرگاه خداوندی دعا
باز هم آخر بد ... افتاد / کامران گردید ...
زین عیال ... / ... سر ...
از خود ... داده ... / در ... گفت ...
... بگو ... / ... تا ... ...
خواهم از حاجت ... / گر چنین ... گیم ...
... جان ... / چاره شود ... احکام ...
... گفت او ... / از فضول ... کسان ... کن
زن ... بخت ... / ناله ... از دل ...
این ... / ... افتقار ...
کن نظر بر قدرت پروردگار / آنکه او سازد گدا را شهریار
... چون ... از شب گذشت / طالب آن زن یکی زردار گشت
... بین ... / ... صاحب ...
چون ... دست داد ... / گردان ... از ... ...
با لباس ... پاک ... / ... بسوی حق ...
... / ... سوی ...

تو مکن با محسن خود کج روی | نیکوی کن نیکوی کن نیکوی
شائقا انجام نیکی نیک نیک | هر که هم خود زیاران رو شتافت
گوش کن حالات من قاقی لیک | مشکلی تار محبت را شتافت

حکایت

نیک خو نیکو خو نیک روز | گفت با من داستانی دلفروز
بود مردی نامداری همچو پاک | در خدمت پیر روشن خوی پاک
آنکه بودی سند عرش برین | آنکه سودی بر درش گردون جبین
آنکه بودی درة التاج شرف | آنکه بود در ... شرف
آنکه از راز نهان آگاه بود | آنکه همتای رسول الله بود
هر تابان از رخش بگرفته تاب | چون یکی پرتو ماه نور از آفتاب

کردن عرض خادم دیرین بحضرت غوث پاک برای رهبری خود

عرض کرد ای پادشاه الحسن | ای شه مسند نشین لامکان
چون تو در عالم نباشد دستگیر | سر دور از کیست خیر ...
خادمم در خدمت از چند سال | لیک حال اولین دارم بحال
هر که آمد بعد من شد کامیاب | من بماندم در همان حال خراب
حیف باشد ای شه عالیجناب | بنده دیرین تو باشد خراب
گر بخوان تو بیامد دسترس | چون هما گردد مگس در یک نفس
رحم فرما بر من بخت سیاه | کن برحمت سوی حیران یک نگاه
هر برآورد آنکه عرش آستان | گفت گر داری اراده امتحان
هر چه فرمائی بآن آرم بجا | در ره تسلیم از سر تا بپا
او بگفت ای قبله ایمان من | حاضرم در خدمت از جان و تن

سپردن حضرت غوث پاک رحمة الله علیه کاردو آونگ بآن خادم

شه اشارت کرد سوی پالکی | او مهیا کرد در دم کز لکی
پس بگفته سوی غلام خویش کرد | او هم آونگی بخود بست ...
هر دو اشیا چون مهیا گشت شاه | کرد سوی طالب بینش نگاه
گفت آن شاهنشه کون و مکان | این دو اشیا را بگیر ای ...
رو فراز کوه و بر نخل بلند | رشته آونگ را محکم ببند
هر دو پا خود در آن آونگ بند | ... را آنجا ...
ریسمانش را بگزلک بگسل | خویشتن را از بلندی پایین ...
آنجوان بوسید خاک آستان | سوی کوه ... گشته روان
پس فراز کوه و بالای شجر | رفت و دستی چه افتادش نظر
هوش از سر تا بپا تن باخته | پس بحکم شاه دین سر تافته

همچنین گردید با آمد پدید — پس از آتش بازه بالا شد [illegible]

همچنین با [illegible] تاوان ناپدید — گاه بالا می‌شد و گاهی به زیر

همتش چون کوهی [illegible] کرد — آخر از تعجیل آن انکار کرد

چون ازین سودای مشکل در گرفت — جانب آن شاه دوران باز گشت

آن شه آقا بود در دامان کوه — اجتماع [illegible] به پیش [illegible]

[illegible] قزاق [illegible] نظر — کان جوان کمند به زیر آمد [illegible]

او بگردانید [illegible] فتاد — جست بر جست بسوی [illegible]

با نگه [illegible] کاهی دلیر — تو مگر گردیده از زیست سیر

تو ندانی که اینجا جای ماست — سیرگاه و منزل و مأوای ماست

گر خود آید [illegible] اینجا فکنم — مهره‌های پشت او را بشکنم

تو بگو اینجا چرا در آمدی — بار ما نخل چون برآوردی

[illegible] بر گو [illegible] دستان [illegible] — عاقبت از دست من اینک مجو

پیشه‌ام [illegible] همین مردم کشی — [illegible] باشد [illegible]

این سخنها را چو بشنید آن جوان — با دل پر درد گفتا ترک جان

هر که [illegible] پیش پای او نهاد — سرگذشت [illegible]

گفت من اینجا نه از خود آمدم — [illegible] به پای خویش خود [illegible] زدم

[illegible] عالم [illegible] — آنچه [illegible] گشت ما را رونما

آمدم اینجا که حکم آرم بجا — لیک از هیبت نمانده پا بجا

گرچه بالای [illegible] سر بار — [illegible] لیکن [illegible]

لاجرم با پاس حرمان میروم — هر کجا با آه و افغان میروم

گفت آن قزاق [illegible] — تو نگفتی نام سلطان [illegible]

من [illegible] نام پاک آن شهم — تو ضلالت کیش و گم کرده رهم

هرچه باشد حاجتت از من بگو — تا همین دم حاضر آرم پیش تو

گفت میخواهم امان [illegible] — [illegible] جان بخشی [illegible]

گفت قزاقش که ای [illegible] — شاه داده هرچه تو ما را [illegible]

هرچه داد حکم شاه کامران — همچنان آن حکم تو [illegible]

او عطا شاه را با او سپرد — حسب حکم شاه با او کار برد

داد قزاقش [illegible] — هم فزوده جامه و درهم [illegible]

گفت قزاقش شدم مشکور تو — [illegible] با حساب گروه

آن جوان [illegible] — وین بجا آور ز حکم شهریار

آن جوان سوی تماشا ایستاد — وین بکوه و نخل بالا رو نهاد

رفت چون بر نخل [illegible] — [illegible] نشست [illegible]

او فتاد [illegible] — لیک [illegible]

این جوان را سخت حیرت [illegible] — کان ستمگر را کجا برده باد

حیرتش بگرفت دامان شعور — کاین طلسم طرفه آمد در ظهور

الغرض [illegible] اسپ را مهمیز کرد — اندران ره بارگی را تیز کرد

چون در آمد در حضور شهریار — سر نگون و شرمسار [illegible]

[illegible] را در حضور [illegible] — مروحه جنبان ببالین [illegible]

این سخن وارد بلب صد ادب — با نسیم صبح فرادان سلطلب
از نور روشن گشت فانوس صبح — ور نه چون جاهل شد از وصل صنم

شد تبسم گر بگفتا نی عجب — نیز صحبت کرد پرده وار
با خبر کرد و باشد پاک نیست — بی خبر گر نیز باشد پاک نیست

ور حضور بسته نگه باشد با خبر — گرچه در ظاهر بود او در ...
و آنکه باشد بی خبر در ... — گر چه بی ما نند ...

و در بود او مرتبه ابدال یا ... — وانکه بود بی سر ...
دوری ظاهر نباشد ... — دوری باطن ...

گر چنین پاک قرب کردی ... — تا بهم از بوی گل وادی ...
بود و بود طالبان ... — [illegible]

شاد و از شاد گر چه دور ... — او بود ... [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت چهارم ... چهل ابدال

خسرو ملک سخن شیرین بیان — پیش از این فرموده ...
گفت دارم یاد از کار نهان — از زر دانشهای شاه دو جهان

چهل تن اندر غیب سلطان دین — روز و شب پیدا بدی ...
سر بسرای خون افراشت — دست از دنیا دین بر ...

نی ز خواب خود خبر پیدا شدی — نی برو کس نظر پیدا شدی
داشتی انتظام و صحبت کرد — ...

نی بظاهر مائل طاعت شوند — نی سوی حق نگه گاهی روند
لیک تعظیم آنها می نمود — تا نباشد هر یکی راهی شود

الغرض روزی عجب اتفاق — مشتغل گشتند جمعی بر اتفاق
پرسشی کردند پیغمبر البشر — چیست ایشان بر ...

یک صحابی آمد پیش رسول — گفت دارم عرض گر گردد قبول
این چهل تن بر در سلطان دین — روز و شب باشند در ...

من ندانم چه کاری میکنند — چون بمن شاه دین ...
وقت آنجا شد که ای عالی نژاد — این چهل تن را دهی حکم جهاد

اتفاقا اجتماع فی شان — بود حاضر در حضور شان ...
شاه دین فرمود خیر الجواب — پر جهاد کافران بیدی بیان

پیش آمد این زمان وقت جهاد — ...
چون ... — چشم خود بگشاد ...

تیغ را چون برق آنجا ... — حضرت آن لشکر ...
این جمیع اهل اسلام اوفتاد — ...

قتل شد اندر جماع اهل ... — با جماع اهل ...
گفت ... — افتاد فرمود با من شاه دین

چون کسی ناورد رو تا ... — اندر آن جمع ... آخر گریز
نزد حضرت را دوان آن ... — یک بیک جمع پیش آمدند

گفت انکس را که ادهم از شهر … گشت زان گفتن تباهی [illegible]
گر شهنشاه جهان بخشد امان … در حقیقت گشت باید [illegible]

از غرض [illegible] بیانها … پیش او [illegible] والانها
او چه گفتم شاه را [illegible] … [illegible] ادهم [illegible]

آنجوان [illegible] … کار [illegible]
[illegible] ارکان [illegible] … پیش حضرت عرض کرد [illegible]

هرچه گفتا این جوان [illegible] … کی شود [illegible]
[illegible] انکس اگر گردی نظر … بیگمان [illegible]

این [illegible] خالی از اسرار نیست … هرچه کرد انکس [illegible] کار نیست
چیست [illegible] … راز [illegible]

سرور دین پادشاه [illegible] … شد پدیدار ان ساعت [illegible]
گفت [illegible] اکمال … خاصگان حضرت عز و جلال

[illegible] الی الله … تا سر [illegible] ابد الی الله
هر یکی باشد تسلیم و رضا … هر یکی [illegible] احکام قضا

نی [illegible] … نی ز عالم شاد و نی اندوهگین
هر یکی [illegible] … کار [illegible]

از رسوم دین و دنیا بیخبر … نی غرض [illegible] نی کار [illegible]
نی [illegible] … نی [illegible] ماهی [illegible]

فارغ از [illegible] اهل و عیال … غافل از [illegible] وهم و خیال
گر کسی تحسین کند [illegible] … ور کسی گوید بدش [illegible]

سینه پر جوش و زبان [illegible] خاموش … دور از [illegible]
پیش [illegible] این گروه [illegible] … [illegible] گاهی نماید [illegible] کوه

صورت آشنا [illegible] صفا … باطن آشنا پر از نور خدا
انتظام کارگاه این جهان … هست متعلق بان کارآگهان

نیست آشنا [illegible] قرار … چون صبا [illegible]
سیر گشت انکسان [illegible] … پیش دانا خالی از اسرار نیست

عاشق [illegible] صفت [illegible] … میکند در سیر [illegible]
شاه وارث [illegible] عالی مقام … رتبه او را کجا داند عوام

یا رب آن [illegible]
با [illegible] خاص [illegible]

حکایت پنجم دفتر ششم مشتمل بر کیفیت دختر حاکم [illegible] بود

سینه های [illegible] … قصه [illegible] حاکم [illegible] بود
بود او را دختری صاحب جمال … عارضش [illegible]

[illegible] … [illegible]
آینه بر عارضش [illegible] … موی [illegible]

[illegible] … [illegible]
بیگمان [illegible] … [illegible] حسرت [illegible]

هر چه موسی دید بر بالای طور   بود صد ماه و صد چرخ آن شکاف حور
شهرهٔ حسنش چو رفت اندر جهان   شورشی افگند در شهر شهان

رسیدن شاه چین و عاشق شدن او بر آن دختر

ناگهان سلطان چین در وی گذشت   عاشق آن شهرهٔ آفاق گشت
بار و برگ کام را بنهاده داشت   در سبیل آن سرو قد یکسر گذشت
گرو شمع دین و دانش از شهی   گشت با آن دخترک هم جان و تن
چون درون آتش شاه چین آباد شد   دختر از بیخودی آزاد شد
بی خبر گردید از آب و طعام   نی خورد بر جا نه یار نی کلام
خواب از چشم و توانائی ز تن   گرد رم از وی چو آهوی ختن
هر چه چون میخواستی گفتی سخن   ورنه ماندی ساکت و بستی دهن
مادرش چون دید بر حال زار او   سخت حیران شد ز کار و بار او
چون علاج او بدست خود ندید   پردهٔ این راز را از هم درید
آن رئیس نامور را خوانده او   حال دختر گفت با وی مو بمو
او چو حال آن دختر بدید   سوی گردون بهر واهی کشید
آنچه عقل و هوش را بر باد کرد   فی البدیهه این سخن را یاد کرد
آنکه ایشان هم دانم نیست هیچ آسمان   دیگر هم گشته هم که بعقد و
چاک زد در دامن افسردگی   تکیه زد بر بستر و بوا سگی
بیچاره ما چیست ولی بیچاره ماند   خاک اندوه و الم بر سر فشاند
نی توانست آنکه سازد در گذر   نی توانست آنکه سازد دستبر
لاجرم خوانده طبیبی را به پیش   عرض داده حال آن دخت خویش
او نبضش چون اهل برنهاد   حال آن دختر بدین سان شرح داد
نی جنون نی دانشش را هی درد   نی هوای عشق او را هی درد
نبض می‌گوید که او بیمار نیست   عقل می‌گوید که هیچ آزار نیست
نیست از سودا و صفرا اشتعال   تا دهم مسهل و یا سازم عمل
اینهمه آثار آسیب است و بس   من ندانم اندر آن فن دسترس
هر کرا آگه بود زینکارها   کن بجست و جوی آن افکارها
الغرض کار آگهان هم آمدند   پردهٔ این راز را برهم زدند
هر کسی گفتند این شاه چین ست   دفع آن از فکر ما ناممکن است
بعد چندی پیر مردی پخته کار   سحرخوان و انتخاب روزگار
اتفاقاً بطلب آنجا رسید   قصهٔ آن ماه پاره را شنید
خاطرش بر حال زار او طپید   در حضورش آمد و آن را بدید
گفت چون کای پیرمرد بی خبر   تو بگو اینجا چرا کردی گذر
راه خود برگیر و زینجا بازگرد   ماه را نتوان نهفت از مشت گرد
آن شه بیچاره آهی بر کشید   تو شنیدی آن سخن چه گفت
هر که با فولاد بازو پنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد
گفت هر چه میگوئی بجاست   لیک خود گه یاد گوئی گوی روا
گر تو خود شیر افگنی و پیل تن   ور منم بیچاره و پیر کهن

دشمنای خود مگو هرگز سخن / قول مولانای رومی یاد کن
الغرض هر جا ست اندر شهرها / هر یکی را بر بود در دیگر سرا
چون نگاه پیر بر شیر او فتاد / او از انجا رو بدیگر سو نهاد
گر نمایم دعوی شمشیر افگنی / پس بجان خویش سازم دشمنی
همبرین آیین بسر شد چند ماه / حال اندر شهر نهایت شد تباه
شد پدر از زندگی او تنگ / ما و رشن با بخت خود میکرد جنگ
گفت در حق پور مردی کاملی / اندرین پیشه کمالش حاصلی است
شاه چون باشد بپیش او مگس / مثل او دیگر نباشد هیچکس
در عمارت ایش بدل پر داختند / خدمتش هیچ یار باز ساختند
هر کبان و نقد و اسباب گران / همره او کرد و او گشته روان
حال اندر شهر مود ازدی بیان / بر خرابی های کردا دش نشان
راه دوروزه بروزی در سپرد / الغرض تا حاکم پی فشرد
شکر مقدم گفت و تحسینش نمود / لطفها فرمود و قدر او فزود
چون بگفتش از زبان آن پسر / حیف بخت با نمود ت هنر
من نه دانم تو مرا آری بهنبد / شکر تو اینجا نباشد سود مند
آن هنر ور این سخن چون گوش کرد / پر غضب شد و یک تشنیش چیش کرد
من نکا و دانم کم از سور و مگس / پیش تو کامل نباشد هیچکس
آن فسون خویش را آغاز کرد / و این در دیگر برویش باز کرد
او بگفتش هر تر ا ... چه کار / هر چه آنها را دهی ما را سپار

باد را اشکن که بس فتنه است باد / پیش ازان کت بشکند او را شکن
پس در شهر پشتاد و نهر در ... / زان هنر شیری زبان آمد برون
خانها خفتند از آنجا بر گریخت / گفت در دل این بلا ... بخت
این خبر چون عام شد در جا / هیچکس سویش نمی آورد رو
آن نشان قاست او خم گرفت / گیسوی او صورت پرچم گرفت
اتفاقا آمده مردی زراه / کرد بر حال تباه او نگاه
افگنده در گردن گردون کمند / از فلک آرد ملائک را بند
انجوان چون حیف او بسیار گفت / هر کسی با غور می گردید جفت
پیش پدر گفتند کای عیسی نفس / اندرین ره خود شوی تو خضر و بس
چون رسیده نزد آن مرد شریف / پیش او بنهاد اسباب لطیف
همرهان دم او میان او چست بست / همره انکس بر پشت زین نشست
در حضورش حاکم انجا رسید / هدیه در خورد او پیشش کشید
آخرش جایی که دختر بود رفت / در عمارت خود حصاری بر گرفت
گر تو تدبیر تو افسون تو / عاقبت بر خاک ریزد خون تو
تو مکن تدبیر بهر چون منی / سنگ نار ا رانجا را ز ناخنی
گفت تو کم کن بهر خود اندیشه / میکنم در دم ترا ...
باز چون گفتمش مرا نبود خطر / هر چه تو خواهی بکن ای بی هنر
باز چون گفتش که ای جوبای ... / گر تو از من چند میداری امید
بعد لمحه آن جن بیداد گر / کرد حاضر پنج سر در طشت زر

آن فسون کرد و بیامد سر [illegible]
شاه کرد و برشد و شهر [illegible]
گفت وا ویلا فغان از شهر [illegible]
شاه سر پیچ اولاد من [illegible]

الغرض آن ساحران [illegible]
سر به پیچ سوی [illegible] سرا
قائد را دید [illegible] سرا
هر یکی را دید در آه و بکا +

قائد آن گاه [illegible]
سیل اشک [illegible] دیده [illegible]
بر زمین افتاد و خون دیده [illegible]
خاک بر سر [illegible] تخت

[illegible]
داشتی این شهر کس [illegible]
گل [illegible]
گنج [illegible] ماند

عاقبت [illegible]
هر کسی [illegible] خود کشتی
[illegible]
هر کسی [illegible] بیهوش

ساحران [illegible] بر گرد [illegible]
آسیا [illegible] چشمان [illegible]
گشت از [illegible]
در دهی [illegible] افضل [illegible]

من [illegible]
در دهی سر [illegible] بود +
بس نمیدانم کجا افکنده سر
آنچنین گشته و کرده [illegible]

ماجرا ای شه سیدان [illegible]
این قضیه را آه از دل کشید
گفت چون [illegible]
رفت هوشم از سر و طاقت ز تن

سر [illegible] ناختم
سر [illegible] سوی خانه تاختم +
الغرض آن [illegible]
یک بیک [illegible] فزون شد

سینه او گشت [illegible] اندوه [illegible]
کرد آفرین [illegible]
با اجل خود گفت این افسون گری
من ندانستم کنند غارت گری

[illegible] از حال [illegible]
در حدیث عاشقان [illegible]
سالکان [illegible]
در دگر گوهر دکان دگر

از [illegible] و از [illegible]
تا بحال خویش سیدان کار +
نیست آنها را ز افسون غرض
یک نگاه شان علاج صد مرض

رسیدن ممدوح حسب اتفاق در جوده پور از سفر کوه [illegible] +

ناگهان از راه دور کوه بود
گشت نورافزای شهر جوده پور
حاکم آنجا که صفت [illegible]
یار سر کرد و بسوی او دوید

خاکپای شاه دین بوسید او
آن روی پابوسی فرح داد
با هزاران منت و صد التجا
شاه را بر بود در دولت سرا

لیک حرف مدعا برنخواند
وز کتاب جان گسل لفظی نخواند

حاضر آمدن شاه جن بخدمت حضرت جناب وارث عالیشاه صاحب ادام الله برکاته و اجلاله و [illegible] زیارت خواستن و رخصت شدن و همه بستن او [illegible] آمده

وقت شب [illegible]
هر کسی [illegible] جا گرفت
حاضر آمد در حضور شاه جن
عرض داده حال خود [illegible]

پس بگفتش ای ... [illegible]	[illegible]	چون ... [illegible]	[illegible] این شهر ...
گر ... [illegible]	[illegible]	[illegible]	آن ... [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	گفت ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] احسان ...
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	... حکایت گفته	... گوهر ... سفته	

اشعار چند در خاتمهٔ این کتاب چند پاره از اوصاف جناب حضرت وارث علی شاه صاحب دام برکاته گفته شد

تا سلام سحر البیانی میکند	خامه ام گوهر فشانی میکند	[illegible]	[illegible]
آن یکی شه ... [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	این ... [illegible]	[illegible]
بانی این مثنوی دانشوری	آنکه ... [illegible]	[illegible]	[illegible]
یادگار گوهر آل عبا	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون بعالم ... [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

عاشق روی دل آرایش شده | در مقام عاشقان جایش شده
شد روان سوی شه گردون پناه | بی رفیق و مونس و بی زاد راه
[illegible] تا بتی [illegible] لب | بارها این شعر آوردی بلب
چون رسید الغرض [illegible] روی | باز و [illegible] در آمد آنجناب
اول آمد در حریم محترم | پس از آن در روضهٔ شاه امم
شد مشرف [illegible] پس آنجا در کربلا | هم بدربار شه موسی رضا
چون از آنجا [illegible] کام دل گرفت | بهر طوف مرقد آدم رفت
شاه جن [illegible] | در ره فرمان او [illegible]
شاه روم [illegible] لشکر سپاه | یافتند از [illegible] شاه جا
الغرض [illegible] سال کرده سیر گشت | پس بسوی هند کرده باز گشت
ذره صحرا اگر دانم رواست | قطره باران اگر خواهم بجاست
هان دلم چون اندرین فکرت فتاد | قول شاهنشاه چیست آباد
گر نگشتی شاه وارث دستگیر | عاصیان را کی شدی جنت مصیر
این مثل [illegible] مرا [illegible] | هر که خدمت کرد او مخدوم شد
ذره چون دریافت [illegible] | در لباس نور [illegible] ظهور
[illegible] هر که [illegible] | بیخود و آواره و بدنام شد
حکم [illegible] | پس بحکم او قلم برداشتم
یارب این نامه [illegible] | وین [illegible] روشن [illegible] نور
نیست [illegible] | [illegible] از دعای خیر [illegible]

الغرض [illegible] | حرف صبر [illegible] دل کرد چاک
رهبر خود کرد عشق شاه را | شمع راه خویش کرده آه را
حاجت رهبر نباشد عاشق [illegible] | [illegible] رهبر [illegible]
من نمیدانم چه [illegible] | گشت آن بلبل [illegible] گل [illegible]
بعد چندی شد سوی [illegible] | گوهر مقصود آورده بگفت
چون از آنجا هم [illegible] | [illegible] پاک را آورد یاد
پس از آن [illegible] | زد باقلیم [illegible] جانان قدم
بعد از آن گردید [illegible] | تا [illegible] نگاهش شد [illegible]
پس از آن شد [illegible] | [illegible]
از [illegible] اگر خواهم شمار | [illegible] هرگز [illegible]
کس ندارد کاندرین اسرار [illegible] | پس ازین گر [illegible]
من شوم قربان آن شاه کریم | کو بشارت داد ما را از نعیم
هر که شد در خلوت خاصش ندیم | پا نهاده بر صراط المستقیم
بارش نیسان آن ابر کریم | قطره را ساخته در یتیم
هر که [illegible] از خوان نعیم | نامه گر [illegible] رحیم
گفت با من [illegible] این مثنوی | قصه [illegible] آورده نوی
حسن این نامه ز محبوب خداست | ور خطا باشد خطا [illegible] ماست
هر که خواند [illegible] این کتاب | یاد [illegible] کامران [illegible]
ای نکو کار [illegible] | [illegible]

اگر بنگر و آئی با جلالش نکوشد	ورنه داری وقتی باری خموشا

بعد اختتام این رساله اشعاری چند که در بحر دیگر وفقاً بخاطر درگذشت خامه ام از فرط شوق به تحریرش پیوست

باوج معرفت تابنده چون ماه	شهنشاه جهان وارث علیشاه	اگر ماه است از مهرش منور	اگر مهر است از وی گشته انور
بروی آب بی کشتی شتابد	ور آتش آید رو برنتابد	زاین و آن سروکاری ندارد	نه جور چرخ آزاری ندارد
نه در جائی بود او را قراری	نه از اسباب دنیا هیچ باری	نه از مهر و نه از کین کار دارد	نه در عالم کسی را بار دارد
بتن تیر محبت را نشانه	بدل عبدالله آن بی نشانه	نه در پا کفش و نی بر سر کلاهش	نه در قطع منازل زاد و راهش
زبند دو جهان آزاد باشد	بهر رنجی که آید شاد باشد	ندارد جز زعشقی با خود خوشی	زبان خاموش و دل گرم تجلی
بظاهر ماه و بباطن مهر پرور	درون او بود هم رنگ خاور	وگر شمع غضب افروزد	بیک شعله جهانی را بسوزد
از آن ترکیب باشد گشته از هفت	که تا پاید از و هر هفت هر هفت	فلک گر تو بتو باشد بود هفت	کسی کو سبعه بشناسد بود هفت
اگر اقلیم بشماری بود هفت	زمین را گر بپنداری بود هفت	نظر کن سوی دریا هم بود هفت	بچشم پرده هم هم بود هفت
زصنع حق اگر جنت بود هفت	وگر در وصف بی منت بود هشت	الهی تا بود هر هفت آباد	شه وارث علی هم کامران باد

از اینجا که اساتذه با خفیه رازی را که بافشای آن ضرری تصور بدی در صورت افتادن نامه بدست غیری خطره کشف آن سر اندیشیدی نظر بران قانونی عجیب اختراع ساخته و با سبا و خطوط غریبه پرداخته اند لهذا این مستهام برای فواید عام هر قدر که دریافت درین اوراق برنگاشته به پیرایه دید وقف ساخت —

قانون اول — قاعده کم صلا و آن معروفست و ترتیب تحریر آن خط به تعلیم این بیت هم شود که یکی را بدیگری بدل است شعر کم صلا او خط له در شع حروف منقوط را بجای ایشان ...

قانون ثانیا — آنکه بنا بر اخفای اسمای که خواهند یا عباراتی که مختصر بنگارند بجای حروف

اعداد حروف را به رعایت ترتیب علی الترتیب برنگارند و آنرا حرف مسمی [illegible] نامند و اشتراک [illegible] احرف متعلق بیک قطعه بوده است **قطعه** [illegible] [illegible] و یکی از کلمن تا قطع دو حصه دل حساب [illegible] تمام [illegible] ابجد [illegible] کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

قاعده اولا - خط طلسم و آن خطی است که آن را بقاعده احاد و عشرات و مائه و الوف جداگانه اشارات متعلق داشته اند و بنشان همان اشارات آن را می خوانند

الوف	مائه	کما فصلت	عشرات	احاد
۱۰۰۰ تا [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]		۱۰ ۲۰ تا ۹۰ از خط [illegible] ملحق باشد	۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ از خط مستطیل [illegible] باشد

قاعده - خط کنبی [illegible] و آن خطی است که اشاره [illegible] حروف [illegible] فرداً فرداً می نگارند

کما فصلت

[illegible]

قاعده دیگر باید دانست که [illegible] قاعده [illegible] [illegible] [illegible] قالب و مقلوب توان ساخت [illegible]

[illegible]	[illegible]	گر [illegible]	در قالب [illegible] بود خوش	[illegible]

[illegible]

۱۱ه روز ولادت یوم جمعه سیزدهم رجب المرجب
وشهادت بتاریخ ۲۱ رمضان شریف سنه ۴۰ هجری
بعمرا دحیات شصت وسه سال مزار مبارک
در نجف اشرف ۱۱ ۵۵ه سوم محرم الحرام
۵۶ه ۲۰ صفر المظفر ۵۵ه ۳ ربیع الاول
۵۷ه ۲۶ جمادی الثانی ۵۵ه ۲۰ شوال المکرم

مطهره بل بلفظ هندسه علی الترتیب ۱۱ه روز ولادت آنحضرت صلی الله علیه وسلم یوم جمعه ۱۲ ربیع الاول ... وفات و ... ربیع الاول ... [illegible]

بسم الله الرحمٰن الرحیم

شجرهٔ طیبه مطیبه سلسلهٔ چشتیه وارثیه مقدسه

الهی ده زبند غم رهائی
بروی ما در رحمت کشائی
الهی رحم کن بر حال زارم
که از جور زمانه بیقرارم

بتاریکی کفرم سخت حیران
برافروزی چراغ نور ایمان
بسان غنچه دارم در جگر ریش
ندانم یا الهی چارهٔ خویش

زدست نفس بسیار یم فریاد
بحق خواجگان چشت داد
بحق احمد سلطان عالم
علیه الرحمة و صلوا علیهم

بحق حیدر مشکل کشائی
علی مرتضی شیر خدای
الهی حرمت آنخواجه دین
حسن بصری باه چرخ تمکین

الهی حرمت فیاض جاوید
جناب شیخ عبد الواحد زید
بحق آنکه او اہل ریاض است
شه خواجه فضیل ابن عیاض است

بحق خواجه ممتاز عالم
جناب شاه ابراهیم ادهم
بحق شمع بزم رشد و تلقین
سدید الدین حذیفه خواجهٔ دین

الهی حرمت آن معرفت کیش
امین الدین بصری پاک اندیش
الهی حرمت آن بحر جواد
جناب فیض بخش خواجه ممشاد

بحق آنکه چون خشند سلامی
خوشا خواجه ابی اسحاق شامی
بحق فخر حوران بهشتی
ابی احمد که بود ابدال چشتی

بحق خواجه اقلیم سرمد
بود آن بو محمد ابن احمد
بحق خواجه فیاض مطلق
ابی یوسف که بود ناصر الحق

بحق گلبن نخل بهشتی
که بود آنخواجه مودود چشتی
الهی حرمت آن صاحب جود
که آن حاجی شریف زندنی بود

بحق مظهر انوار بیچون
که بود آن خواجه عثمان هارون
پی خواجه معین الدین چشتی
که او کرده جهانی را بهشتی

[illegible]

پی خواجه که کاشف یادگار است / جناب قطب دین بختیار است
الهی حرمت آن معز شیخ / بود خواجه فرید الدین شکر گنج

الهی حرمت آن رهنمائی / نظام الدین احمد اولیائی
بحق آنکه جام عشق پیمود / نصیر الدین چراغ دهلوی بود

الهی حرمت هادی مطلق / کمال الدین کامل واصل حق
بحق سرور راشد و تمکین / حبیب حق سراج الحق والدین

بحق آن سراج بلخ و تحسین / شده دوران علیم الحق والدین
الهی حرمت محمود راجن / گرو باغ ارم گردید گلشن

بحق آنکه نامش هست شمس / جمال الله معروف است شمس
الهی حرمت مجمع اخلاق / بود شیخ حسن محمود آفاق

الهی حرمت فیض سوید / شهنشاه جهان خواجه محمد
بحق هادی عین الیقینی / جناب خواجه یحیی مدنی

الهی حرمت سلطان اطهر / کلیم الله که جست [illegible]
بحق پیشوای جهان [illegible] / نظام الدین شاه دو رنگ آباد

الهی رحم کن بهر کلیم / بمولانای فخر الدین عظیم
الهی حرمت آن شمس فراموش / ز بانم عشق قطب الدین [illegible]

الهی حرمت شاه صفاکیش / جمال الله حق بین حق اندیش
الهی حرمت آن پیر [illegible] / شده دوران عباد الله [illegible]

بحق آنکه عشق حق پسند است / چو شاه نقش نام او شاه بلند است
الهی حرمت آن حبیب الله / جناب بادی [illegible] علی شاه

بطفیل سید محبوب الله / جناب حاجی وارث علی شاه
جمال اوست هر جا آشکارا / اگر گلشن بود ور سنگ خارا

بگلشن بوی عنبر راز دوست / درون کان گوهر شیراز دوست
بذات حق نهان و هم عیان است / پدید از هر جا آسمان [illegible]

[illegible] بحرمت حق عشرش نگین / ستون کعبه جان قبله دین
نگشتی گرد او [illegible] / نمیدانم چه گفتی [illegible]

بدانم وصف او شان چگویم / همان بهتر دعای او بگویم
الهی تا زمین و آسمان را / ز دو جهان [illegible] نام و نشان را

شده بارونق افروز جهان آباد / بحق احمد و بالنون و الصاد
خداوندا بطفیل شاه لولاک / خداوندا بطفیل حیدر پاک

الهی بهر آل پاک احمد / بحق چار یاران محمد
بحق خواجگان چشت یا رب / مرا کن کامران بر جمله مطلب

دعای شمائل محزون غمگین / شود مقبول آمین ثم آمین

تمام شد

نقل رقعه حضرت نظام الدین اولیا قدس الله سره العزیز که بشیخ حسام الدین گجراتی نوشته بودند

سبب حصول فقر قناعت است و حصول قناعت ذکر دوام باطن پس مشکل ترین چیزها فقر است چنانچه حضرت خواجه حسن بصری و بی بی رابعه بصری و شیخ فریدالدین و اکثر عارفان فرموده اند که روزه نفل بسیار داشتن کار مریضان است و کم خوردن کار بخیلان و نماز نفل بسیار گذاردن کار عاصیان است و حج رفتن کار مسافران و گرسنه را طعام دادن کار طباخان است و مرید گرفتن کار جوگیان و خلافت و مثال دادن کار سلطان است و علم بسیار یاد کردن کار بادفروشان و زهد کردن کار بیوه زنان است و مسجد و خانقاه و چاه ساختن کار دکانداران و باغ و حوض بنا کردن کار باغبانان است و تقوی کردن کار جای ماندگان و نفی اثبات بهم رسانیدن کار آهنگران است و از صحبت زنان باز ماندن کار مخنثان و حکایت از پیش یاد کردن کار منجمان است و کرامات ظاهر کردن کار بازیگران و ساحران و دیگری را نفع رسانیدن کار عهده داران و رشوت خواران است و خود را مشهور ساختن کار شیطان است و خود را قطبیت و پیری گرفتن کار بی نوایان است و خلق را رجوع کردن کار اهل دیوان و خدا شدن کار خودپرستان است و خودنمایان آهی برادر از خود رفتن خود شدن کار مردان است و کامگاران فقط

خاتمة الطبع

منت ایزد را که جان بخشید و هم فرمان اوست + دل خدا است او شد هر آنچه هست از آن اوست
رنگ وحدت را بکثرت جهان کرد آشکار + تا چه بیند دیده دل هر طرف از شان اوست

من بعد بر ضمائر اشراق مظاهر دل آگاهان صافی باطن که هر دم چهره خیال را در آئینه وحدت مشاهده میکنند

بسان نیر جهانتاب روشن باد که درین زمان بهار اقتران که سحاب فیض تجلی شهودی چار چمن گیتی را
نضارت آباد ساخته و نسیم عطربیز انوار عرفان خرقهٔ گل را بعطر بوئی نواخته تا در گلدستهٔ بهارستان توحید
دلشگرف گوهرین گنج معانی قصیدهٔ جامع نکات معارف و حقائق مسمی به مثنوی شائق چه خوش
شاهدیست که بآرایش لمعات فیض ارشادات هدایت آیات مظهر خوارق و کرامات مصدر فضائل و کمالات
مجمع علوم روحانی مورد فیض سبحانی واقف مواقف یزدانی عارف معارف ربانی جاده پیمای طریق وحدت
چراغ افروز شاه راه حقیقت نقاوهٔ دودمان مصطفوی سلالهٔ خاندان مرتضوی حقائق آگاه حاج الحرمین
الشریفین حضرت سید وارث علی شاه صاحب نضر الله ریاض ارشاده از حجلهٔ بطون
بجلوه گاه ظهور خرامیده بشاطگی طبع موزون سخنور بیمثال شاعر شیرین مقال معتقد خاص اخلاص خصوص
موصوف مولوی خدابخش صاحب متخلص به شائق ولد مولوی نبی بخش مرحوم متخلص عاصی رئیس دریاآباد به نظم
آبدار و دلکش بهر هفت شده بر چار بالش جلوه آرائی متمکن گردیده قلوب نظارگیان را از جلوهٔ جمال
فیض خویش مالامال انوار معرفت بنامیزد چه خوش مثنوی است مملو از شگرف مضامین اخلاق و تصوف
با ایراد حکایات مثالیه در صورت و حقیقت با مثنوی معنوی حضرت ملا جلال الدین رومی هم معنی زیرا که هر دو
حضرات ایشان داد سخن رانده اند و ابواب معارف از اندرز و نصائح و پند بر روی کافهٔ طالبین گشاده و بنای دفاتر شش
بموجب عدد لطائف سته مقرره نزد سالک طریقت که لطیفهٔ اول نفس باشد دوم قلب سوم روح -
چهارم سر پنجم خفی ششم اخفی باشد - مثنوی موصوف را به شش دفتر منقسم فرموده و در آغاز هر دفتر
فهرست همان دفتر مفصل نگاشته تا بیننده را در ابتدا به ملاحظهٔ فهرست به اجمالی احوال آن دفتر آگهی حاصل
شود فی الجمله هرگاه این گنجینهٔ جواهر زواهر ترتیب یافت پس بعد گذشتن از نظر کیمیا اثر حضرت موصوف سائر معتقدان
و بهره یابان فیض صحبت حضرت خواستند که این لآلی بی بها را آویزهٔ گوش روزگار سازند تا عالمی از فوائد
نامتناهی آن بهره یاب شود بارے الحال مثنوی موصوف الذکر مع رسالهٔ شجرهٔ طیبهٔ سلسله

خانوادهٔ حضرات چشتیه وارثیه با فوائد دیگر حسب فرمایش بانی حوصله عالی همم
منشی درگاه پرشاد صاحب داروغه محبس ضلع لکهنؤ بمطبع نامی سید چشتیه فدویه
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بکمال حسن خط و طبع صاف بصحت کامل مزین
بتصحیح صاحب فرمایش بمقام لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۷۶ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۳ هجری منطبع گردید

قطعهٔ تاریخ طبع

از کرشمهٔ خیال جادو زبان سخنور عالی شان المنشی بهگوان دیال صاحب عاقل تخلص سررشته دار دفتر

شاه وارث علی ولی خدا — واقف رمز حضرت سبحان
چون خدا بخشش شائقش بوده — نام او شد بلفظ شائق ازان
حسب ارشاد رهبر محمود — کرد ارشاد وے بنظم بیان
تاکه زین لمعهٔ تجلی حق — بس منور شود قلوب جهان
درگاه پرشاد صاحب او راکه — خادم اهل حال و پاک دلان
همتش بسکه صرف کار نکوست — شد بدل باعث اشاعت آن

گفت تاریخ طبع او عاقل
هست زیباچه گلشن عرفان

سنه ۱۲۹۳ه

